





The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>



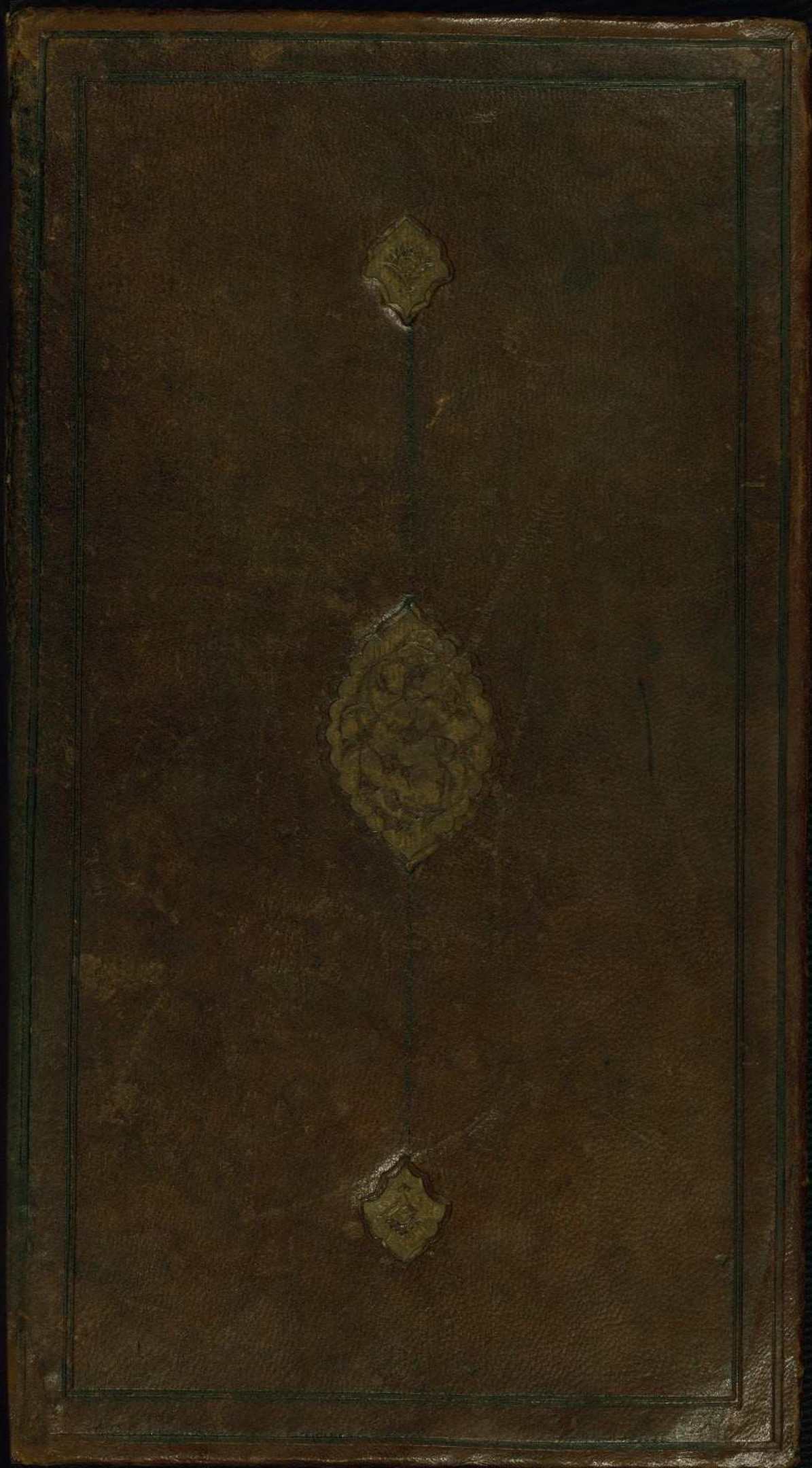
<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2009



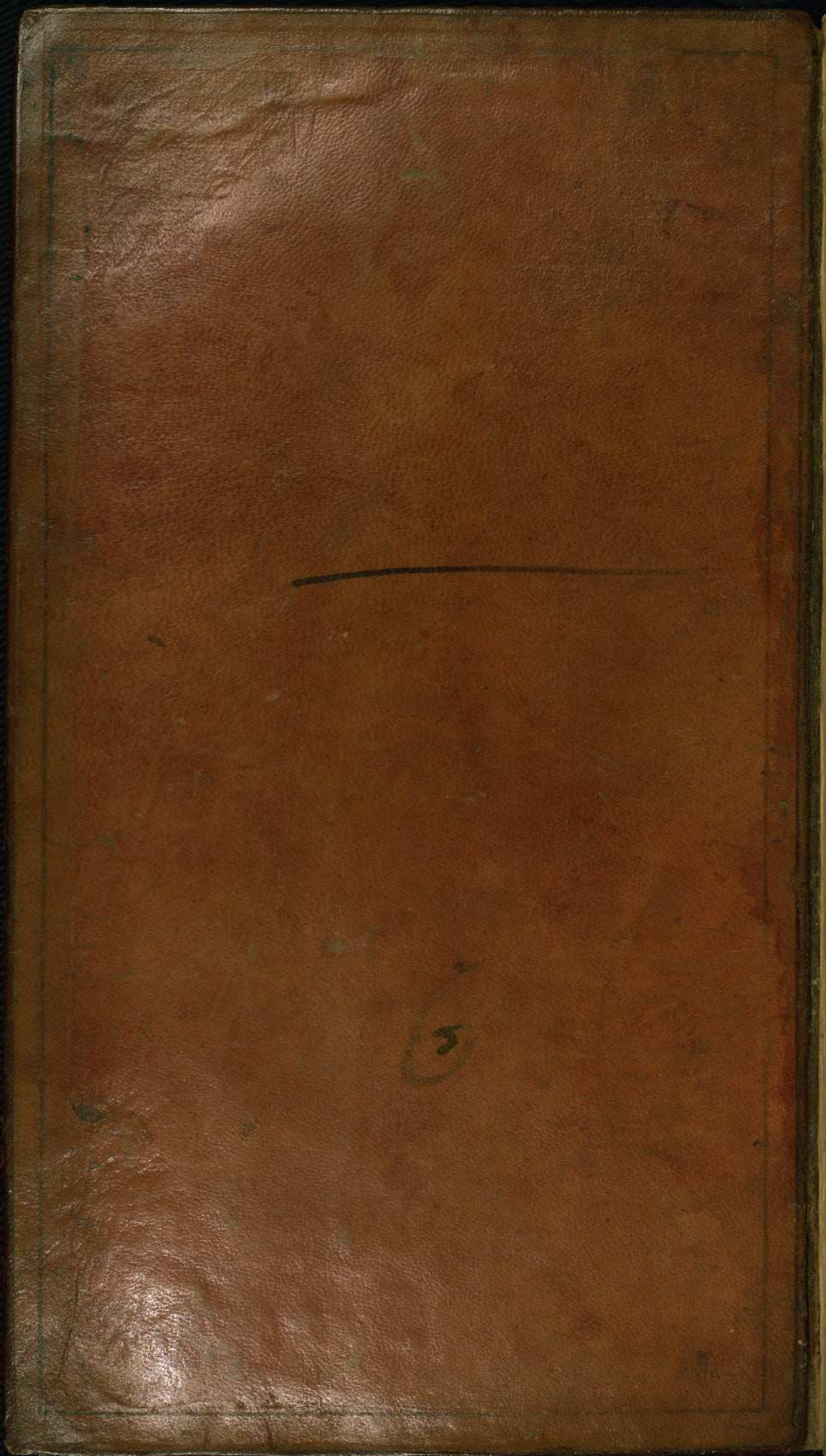
NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.

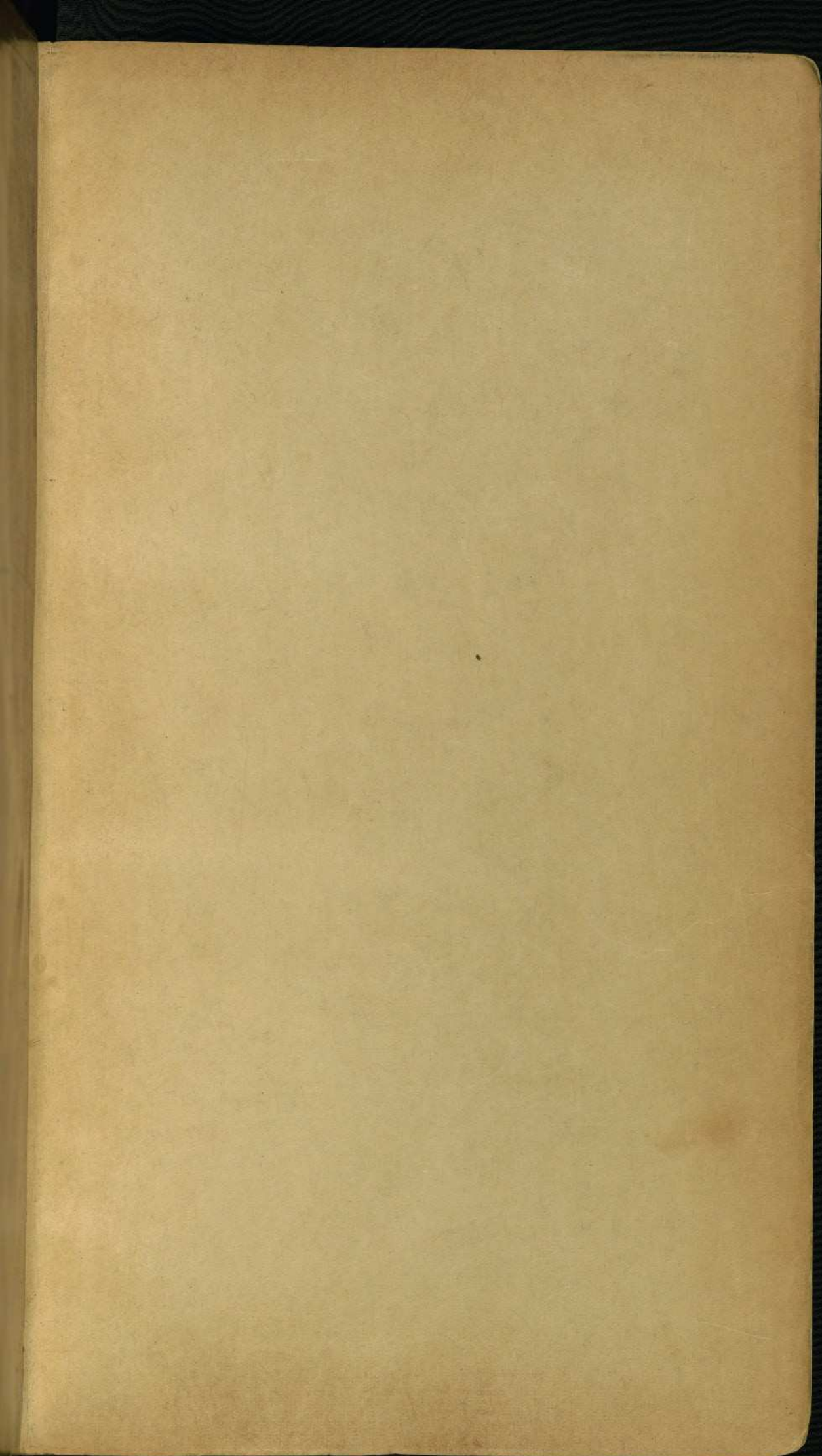




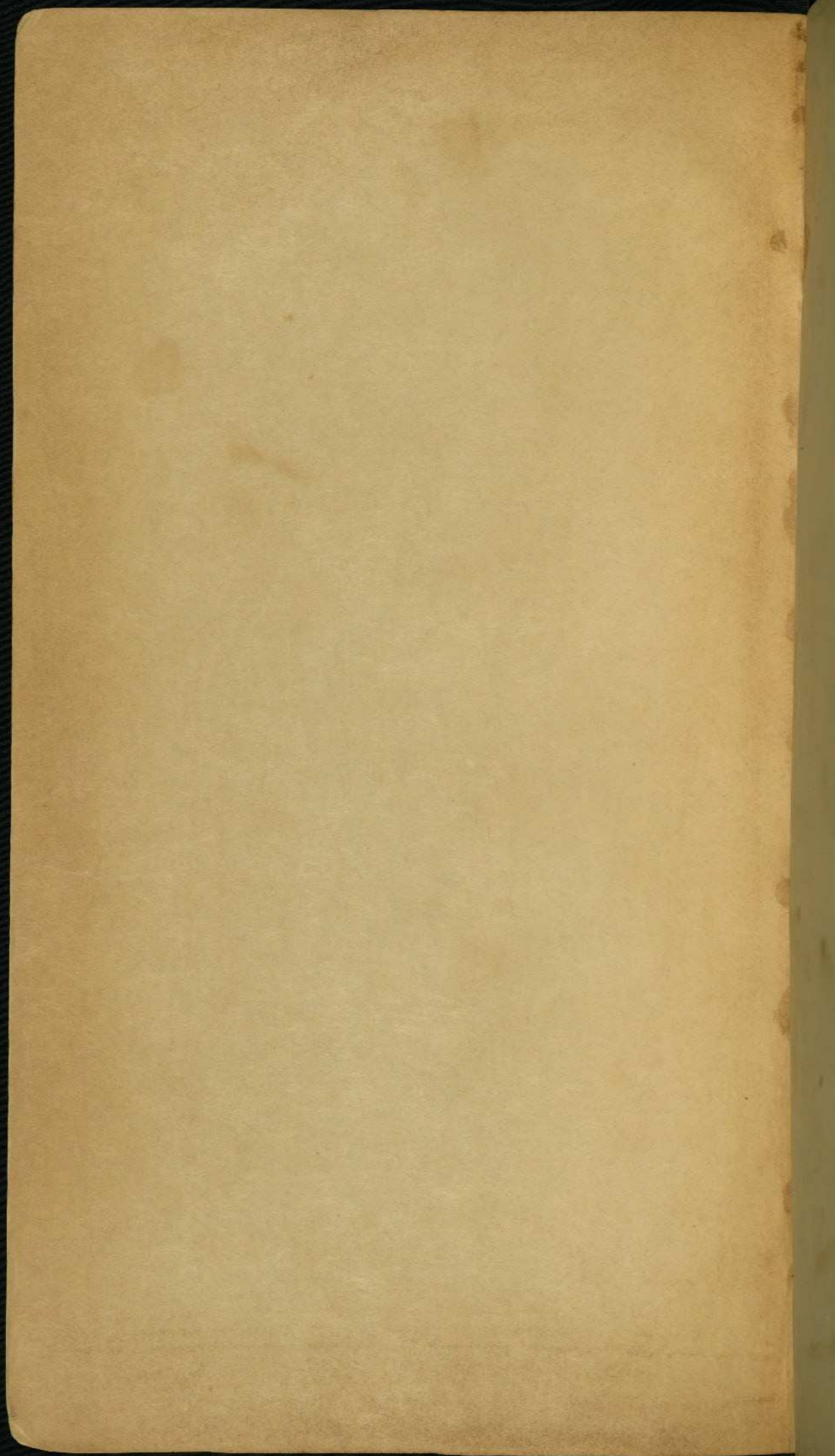












66



دارم امیت که روز خزا  
چونکه من اهل دیت بودم  
چون بر کاه خوشی دای  
صد جهان که جوین سبزه  
کانیا تدعق بحر کمال  
نشوم من اهل دیت جبار  
سم برایشان سپاس دتم  
بگذرانند هر کدش ای  
از تو چیزی کم شود نه زیاد  
مچنان بحر فضل مال

چون غایت اشتیاقم  
بر خیم کردم والصلوة والسلام

در دایره ای طنه هر اقد در کتاب  
خانه زایت طاب معنی القاب کدون  
رکاب خیم شاموی کیم  
ولایت نوا سنان طاب  
شهر حبیب طاب  
مهرت طاب



ماکی این کبر و ناز و استیغنا  
حای رحمت ای خدا جان  
حاضره بر آذری بحی پاره  
در درون نیست از برون گاه  
در وسط مانده نه نقطه لون  
مانده با پیرن بی و بستی  
هم صبح از میان روز  
هم نقش ز یاد در مفهوم  
مثل سیمع سهره امام  
ای رحمت دلیل مر حیوان  
حوس کسی پاک و بی ساء  
داد در و واقعه رسول از تو  
در من اکنون حضرت اعلا  
چشم میدارم از حدیث رسول

سند کاز انجو در سی سب  
بر فرو مانده کال از درون  
که فرو مانده است کبار  
در درون در پست نه بیرون  
متوسط صورت و معنی  
در است و نه در حال فرو  
مین موجود و نیست هم  
بوده و نه نبوده عمار نام  
بر سر مر غیب سر کردن  
سکس غش ایار به  
سند را اثر ده قوت بول  
سران مژده می شود پیدا  
که مشرف شوم صد قبل



تا بشویم ظالم را بیرون  
 دل جو معراده و دو عالم بو  
 باشد و مغرور دل چراغ او  
 چون از غل از بهین دل  
 میوه که خام ماند کجایان  
 ماکه در سنگ باشد این  
 این دلهاسفای بکایت  
 حوکه محلائی شیف و ضحاک  
 دل آهنت اندر شک  
 از حسن آینه بسور و گدا  
 ای درت فله که ابله ناز  
 شهر خالی شد دست ادا  
 و آن مان هم که بود و او  
 در همه عالم از ناسدش

خاصه شست و شوی دل  
 مال که بویست از معرای دو  
 سرت تا یک باشد و همه نو  
 زنده صنایع چرا سود در ما  
 بی حلاوت عقیق کسک  
 غمت آن آینه بر آینه  
 این دل که او جو مرت  
 دل شد و غایت همه عیال  
 حوز ده اجزای آینه کن  
 آینه هم تومی توانی خست  
 دل را بقیل آینه ساز  
 و آخر قره هاست عباد  
 دار خود را تو باش خود دارا  
 حوکه پستی شیشه یار



خاصه لها نصيب  
نور ایمان معصیت ناپاک  
در شب نفس را پیچید  
کشت یک قوای و جان  
شوت و حرص و آتش لیسکر  
ای درت ناکه بر کشت  
پادشاه سوسر ارش  
حرم خاص است این لها  
خون و آب شدی خط جهان  
صفه خوش اصفای ده  
آینه جو که کشت نور ظمانی  
صیقل از تو ارا دت پاکست  
کک لطای خدای غر و حل  
حد مانت خلاف زن

چشم و عقل از سوای تن به  
چون لیس در شب ناپاک  
حس اغیبت بر که که با  
با پمال خود شیطانی  
کرد شهر و جو د زیر و زبر  
داد از دست نفس و طمانی  
پسندید در ممالک خوش  
که دود و دیور شده ما و  
که کند دیوهای تو ویران  
منزل نور را ردای ده  
ان صیقل کست نورانی  
کر نشد ان مقام ناپاکست  
دو چهار کف از صیقل  
کردن این شپاره را ریش



منصف کسیت از تو عظیم	که کند به بر آسمان و بهم
این همه امر و نهی عرصه <sup>خطاب</sup>	منصف کسیت بخرا و لا اله
ان بی افکار کمال	که بگوید بحضرت متعال
از بی منت حد مخلوقات	این مقامیت و رای صفا
ما که گسستنی با تو <sup>من</sup>	در دمی حق نو و نه از سخن
پیش ازین حصیت با خدی	کند او گفت و گو به بند خود
حاصل آنچه بایستد	داد می آن منت با همه عالم
پست سری را می با	که ترافیت با همه ایشیا
خون جنین پستی شده با	چه شود که عرسم در خوان
کاوری جمله را بخوابش	نهی از معصیت و دوش
خدا از کجا با می نفس هوا	توبه بخش از بیم ما را
نفس را کشد بد فوج	ای خدا کار ما بیا مگذار
نفس و شیطان و او هم دنیا	دل میکین با تن تنه
که نصبت دستگیر شوم	در کف دشمنان اسیر شوم



مرجه شاگردی بر دین  
مردی کان کند بجل غلام  
کرده مذامی از صفات با  
این فیض و شفقت و احسان  
کردیش نظری عجایب نام  
مرجه در کون به عجیب و  
مرجه را بود در جهان کاری  
در مقام خلافت کبریا  
کردیش ریح حدوث قدیم  
که شریف علم الا سب  
کیست در کاینات محرم  
کیست آن کس رسد بکن خاک  
که تواند شد از نمل اشیا  
یا که از آن موجودات

صلح آورند آیت دل  
خواج را میکت بدین نام  
لیک عزت هم از صفات  
کرده جو که در حق انسان  
مشوای ممالک احسام  
کردی نذر نهاد او کرب  
دادی و را از آن نموداری  
دادیش حکم بر همه اشیا  
خواندیش پس با حسن تقویم  
کردیش باح کیرالا ما  
در خور سنده حملنا هم  
دست درین صبر لولاک  
محرم کنج ما اویج  
که شود جامع جمیع صفات



طالبا بنرا بلپس نورانی	خلق کن ز لپاس طمانی
قدرت در وجود آورده	مردم از زند و زند آورده
تا که باشد در آن قوف ترا	حیث تبدیل که دن اشیا
حاصلت آن امر کن بیان	عون مرادات خضر محبان
که دینی خلق خلق تبدیل	حشود ای بیل کل دلیل
برمانی رفس شیطان	بکمال صفات رحمانی
یک اصحا کشف شایان	چون ارادت شد از بوی سلطان
به تبدیل سحره فرعون	تم ارادت سر شیخ عون
ره نمودی نجایب درگاه	صدرا زان کج بوده اند کراه
که برافروخت لمعا حدود	زمره کشف که راه نمود
راه چون یافت سوی خرمیل	دل به تبع که کردیم تبدیل
که فرعون ملک سدر	زن فرعون از که شد سدر
تا که دولت غنایست	سر سرن همه بدست
حون و جال مرد صاحب	زن مفصل تو چو که کرد مرد



نوطن از کشت او ز حجار	زن کج رفت و مرد آمد باز
که خدا کشت و پس حکم قضا	شد و فرزند دیگر پیش نهاد
کشت اعجوبه خواص و عوام	سر لاغرها و خود را نام

ملکافا در آرزو بس عجب	منت از حضرت تو سب
هر چه آن نیست ممنوع و وجود	چه عجب کرد تو شود موجود
عجب است نسبت بنده	عجیبی نیست او نمیده
حکم تو را عدم محسوس	بر وجود است اسهل و اول
چون وجود از عدم گسیل	مشکلی نیست که بتبدیل
ای که داری تو حکمت بد	حال ما را بخیر کن تقییر
یعنی از صورت صفات	بد و بعضی مردان
خلع و پس صفات نیست	منخلع هر که کشت مرد است
که قدم بر بوی نفس زنی	منخلع کردی از صفات زنی
ملکافا خلع پس در اشیا	چه بفضل تو کی شود پیدا



ست افعال دالال است

قلم بنجار سپید و برکت

آخر این نسخه را اشارت

بعد از این وقت ختم است

نیست امانت خلوص است

ختم کردیم تا به نسخ است

در عبارات اگر بود و نیست

هم بخوانم عشری تحقیق

میرند حواست حلقه این است

تا چه خواهد مفسح لایوا

در عجایب به ایش را تش

در عجایب به ایش را تش

در عبارات کرد این تحقیق

کر میسر شود زنی و مستحق

ست اندر عجایب دنیا

سخی نقل می کنم اینجا

از ولایت سیستان در یک

بود یکویری که رشتی بود

شومری کرده بعد یکیش

دادار و مردی و فرزندش

عظم حج کرد و حقه شفت

در حورثت است پطاعت

و در رسد و کهنه کج

یافت تبه یک شاذن



شیشه ساخت و شش و پس  
کرد آن شیشه را پر از کپال  
جو که من ساد کا رف نمود  
موم شد شیشه را حجاب درون  
جو که فایت شدند از در  
جو که پوشیده شد از لول  
مصطفی منت تا بداند

که کز دوجاب شعل کس  
با نپند صانع ایشان  
اندروش همه بیند و  
کس نمیدید سحر از پرده  
سختند فارغ از پی کا  
کفناست منت بکار اسرار  
در سر دیده را کن نهاد

کاپه پر طعام با سرش  
آن کی بود الفضول و ایش  
کف که مصلحت بدی شنید  
در پس پاکست ازین کار  
حول فعل مکن باشد راه  
مرجه منت از خصوص و ان

داشت می بر بون کی بک  
کف که حسیه ای درش  
سر کاسه ای می پوشید  
بسیح علمی به اردا بخا بار  
که رسد و بسر فعل  
نیت تقد و فهم مخلوق



کوشت کسیر غرایب شایا	عین تهاست فرمته تھا
که زندی ز موم بخت سنا	انہی وصف حال مویں
در نباتات سرچہ ان ہدا	سمہ احوال سرباطن اپنا
مرعجب کان بحر شیدا	میت پر حقیقت دریا
کسکس اس رشتہ است نیکار	زند کس بختہ ان بار یک
کار کا سیت پر این عالم	کہ در ان سیکجاست محرم
اندز کی رخا نہ بد سپر	کسنا بد وقت بقرتہ
اکہ دانای حال در اپت	عالم الپیر و الحفایست
دریں پردہ اند مخلوقات	وین ہمہ زیر پردہای صفات
حوکہ باشد در ویں دھرم	زین پس پردہ چون معلوم
از یلمان وایت اخبار	آدیت اکہ خوارت او کبار
تا بیند اسایں مومل	کس شہد چون ہمہ میل



این غایت فاصله است  
صد هزاران هزار کج و طعنه  
هر کی و جی از جوه کمال

کمال عکس غایب است  
هر کی قمری معنی اسم  
تو تفضیل فهم کن احوال

ایستاده است

رنگهای مخالف را بخاک  
بر سر خنجر ان علی تفضیل  
دور این چنین چون کز تو  
حج آید چون شود کردن  
رنگها چون هم میسازند  
اختلافات چون شود  
کر چه آن عین کفها باشد  
قلون شود در زینت سیر  
و اندان که خفیت آگاه  
حاصل این جمله را خود نهان

چون پسند کسی رود  
هر کی پرده را کی قایل  
می شود در کجا هم میسازند  
می توان نذر کفها آن  
امیت ما از مناسبت  
رنگ دیگر شود از احوال  
لیکن از رنگها جدا باشد  
این معنی نه عین غیر  
کین نمود از صنعه الله است  
ما بگوئیم بدان خود در آن



مبش چون لطایف سببه	واخه قائم بدانت اربعه
تبعه چون قوامی محاله	کفهام ان در اقول حاله
سرکی صفت از این صفت اعظم	کفشدیج حاجت تعلیم
ار قوامی که در تن نیا ن	مست فی الجمله تا نزار آن
که از ان جمله سرده و حکمت	اندر نهانه جای طین و کسوت
تن سوادیت اعظمی دانا	وین قوا اندر و دلاهی
مست در سر ولایی درون	صد ترا را طلبیم کوماون
غزه زان طلبم شمرده	کر طلبیم وجود غافل بود
خواص خود را می آرد	کر کجا دارد و اخه او دار و
اکمه سرحد داشت از خود	در تو نیستی اساف کلیه



وقت شد تا کشم غم از پایا	که حدت غرامیت دراز
غایبی هست این غایب را	آخری نیست هم غایب را
مرح کوی بسده های	آخرا بوی بس نور آغاز




مرحله در نقش شکل و سم صورت  
که نژادان و کبریا بکشند  
چیت روی نقشش خود  
و بن عجز که این و نقش  
نقش آن سبک تیرن  
مرحله حسی از وسایل  
زین همه نقش صورت  
محمی و ولایت دید  
مثل نیست و کوشان  
و بن عیای همه عموم  
مرحله مخصوص آید آن  
و آنچه مخصوص آید و بحال

همه در نقش فی بحر  
میج بایکد که نمانند  
همچو نقش کیمیت در مرت  
نشود آن یکی که محسوس  
لیکن روی می توان  
می دهد یاد مزان فی الحال  
نشود تنگی اندوید  
حایت هاست پس  
میت آن اگاهانه و مان  
ما کشته موضعی مخصوص  
مستند ولایت دیگر  
در ولایت که بحال

غیر تنقی که در نقش قسم

میت بهت و کبریا فتم



بنف پیکر شفت شهر عظیم	کر دید بدان همه تعظیم
این همه پیکر عظیم مثال	که دور بود پیرایه کمال
در یکی شهر کوچک ازین خود	داشت چندین لایه مح
سر ولایت چنانکه از وقت	اگر ایضاً از صورت
معت امتداد حمد جهان	بس محقر و نسبت آن
از ولایت از روی مثال	حاصلایک و لایه خال
از تماثل ممکنات وجود	چیت در روی نیست موجود
و آنچه اورا وجود ممکن نیست	معنی صورت ندارد معنیت
آن همه در حال موجود است	بلکه آن بود پیرایه نوبت
عالم حنون از روی مثال	منت قیدی آنست فیض خال
از همه خلق مختلف و ی	نه قیدی این خال تری
	
حافظه هم ولایتی که است	خلق از پیرایه که است
صورت و شکل و حمد عالم	ست در وی چون نفس خاتم



مستاورستهای محکوم	نزد ره بخت ذی صفا
سرکه آمد بغفل خویش فرو	سد حوض غول کمره بود



ان طلم ارجمه دشتین	لیک غافل در اطلسم
--------------------	-------------------

بوی و قیر که کافور	گر شندی از بود خود اگاه
--------------------	-------------------------

زینست و بختی پیر	بیکم ترسین بختی پیر
------------------	---------------------

تو که از این دین	نظم خورنی بر این
------------------	------------------

مفت بیکر هفت شهر	کرد پیدایان همه
------------------	-----------------



در جانی که عقل را است  
 اس مراتب که پاهست  
 یعنی منفراید و زمرار  
 مرده آخر رسیدایت  
 سنت اسود کی بسایعقل  
 سر که از طلع عقل سپرون  
 مرده آن نیست حدیث  
 مکش محو حال مصله

یعنی از انوار مرتبه است  
 همه در زیر سایه عقلست  
 رود از طلع عقل و بخار  
 مشامای کمال فصاحت  
 بکنده اهل عقل از انجا نقل  
 سوخت اندر هوای جمل  
 پیش از آن عمل را مگر تکلیف  
 در وجود عدم حو متغیر له





سرکه در حکم شش عصب است	سلامت برفت بر سر آ
عقل و نفس بوسه نیک و زید	مرخه نهند که حکومت خود
خواه مرضی خواه نامرضی	ما تو هم حاکمست و هم فاضل
مرخه خواهی کن نیک و زید	که تو خود مسکین حکومت خود
پیشتر از حکومت کس بر	حکم را ببل خود بکن اینجا
عقل را در مقام خود بشناس	تا که در شهرت و بد فرمان
سرکه در شهرت بود که و نه	عقل را بر همان پل طوده
خون شد عصبانی بدین صورت	کشت شهر و ولایت معمور

### سرکه

این طلسم درخت در مقام	خوت عاقله است از مردم
خلق در سایه کفایت عقل	درمانند از حمایت عقل
عقل را نرصد و معذرت	شجر و ظل از آن نمودار است

### سرکه

روایت رسید از احمد	اکه عقل نه را جزو آید
--------------------	-----------------------



پیش از غنیت و حصورت	آنچه نزد یک و آنچه دور است
در دل از بس گری و چه نظر	و به از مرده و زنده خبر
فوت طایفه در دل بد باغ	حوکه آمد شود و بطایف باغ
حسن طایفه اسم آن بطون	که سخن کوست بر سر انسان
مرحله آمد درون سهربدن	او خرمند به از آن بسجین
مرعی که آمد از سر و	او و به کوی بشه درون
اوست در شهر تنهادی	حمله اعضا از و بر جند خبر



آن و حاکم که کف شهر ششم	عقل و نفس است در مردم
قبل قوای حیوانی	مست این است به ثانی
قاضی حاکمند و زن کس	حکم را اند بر جمع حواس
آب جود حیات انسان	که رود حمله حواس آن
مر که بروی حکم کمال	آید از حیات بر خودار
و آنکه بکشتش از شب نماند	کوی بر صورت حیات نماند



در جهان هر کجا شود ویران  
آه صاحب دلی کند جواثر  
مخزن داین است ای دوست  
مخزن شود ز تو مسرور  
مال سلطان بیان مال

ان تا اثر دل ای جان  
شهرها را کنند زیر و زور  
تاج وادشاه چو کنویت  
کشت کار عمل شود  
تا خورد آب مزرع اعمال

### سرالاشاف

در توان حصص چست خیال  
هر چه رزد در زو محسوس است  
عقل مگر کز و طلب دارد  
از قوی در تن پنهان آدم


از خیالات کون لا مال  
کو تش میدارد بر مخلوقات  
بهان بیان که بود سپارد  
برهن صورتست فطعم

### بقیة نظام

حیث ان طبل بود پادشاه  
قوت ناطقه است او ارش  
آیه عمارت از دل پست

دل که گوید حدیث غیب باز  
هم قرن دست و هم ارش  
صورت غایت محصل



شغل ناسوت در خوراست	ملکوتی مناسب ملکوت
مرحله او پست شغلش است	پست ار بلند بود دست
علم حکمی و کاسن مذکور	عاجز اید کجا کسف بود
احکام سحر سامری راست	حمله مار کج بدیضا است
مکرهای که داشت هم فرعون	بود آرتیهات عالم کون
خار و خاشاک عالم پست	چیز پندیش صرصر حوت
عملی که کف بدیضا است	سحر با این سبای منور است
داشت چیدن طلسم نم نم	و طلسم وجود فال بود
اس طلسم جمل مدب	شد طلسم وجود بالاپ
سقف شهر طلسم اگر ارا	او طلسمات شهر تناعی است
	
سقف شهر از قوای حیوانی	در تن قیست خواص کردانی
ست در بر یکی طلسم دگر	در طلسم است آن قسم دگر
صفت اصطر قویست	کمان کند بادیار اعدا حرب



مهر لایا بدان هر دشتی	پیش مردم سیاه روی
و آنکه بودی حدیث اصولی	خوش رفتی لیر میرا

طالع ششم

بود در شهر مستنن سحری	که بند در جهان خان در کر
زیر دوا و کر نما را پست	خلق سایه بودی آن
اوتاران کمی مسدودی	همه در آفتاب بودند
آچین روی بست که بود	این طلسمات خاصه مزود

طالع هفتم

آدمی را خوار عادت	پیشین نه عادت
ارکلاش بحین چالاک	مست ادنی مراتب دعا
مرصوف که در سادات	بشرف اعظم اطاعت
روشنست این که معجزه	زسد مرکان بشو ششم
ما را هم نسبت معراج	محو تحت آمان تبناج
شغل هر کس بعد استعداد	حون عمل دان فرآور است



مرکز انو و عای سی سفر  
کردی ندو او نام خدا  
وزندرن او نبود پدید

اندراینه می شکد نظر  
صورتش بودی را پیدا  
گور او را در آینه می



چنین شهر را حکایت کوی  
مرغی که او بشدرون  
کردی آن بطنی متادنی  
که فلان نام از غار کجور

رمناری بطنی می روی  
آندی احساق پرو  
که بدستش آن خلایق شهر  
آندی ز فلان مراد و دما



ششمی شهر را دو حاکم بود  
نیش نشان خلایق سیما  
کردی آن مرد و مرد فرسود  
ارغام پس اسکنی دعا  
حکم کردند ای اسکنی نصاب

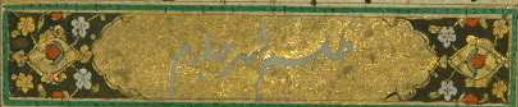
بر باب حکم می فرمود  
داشتندی بیکد کر سکا  
گفت ما شان مرد آلود  
میدهند خلق با بریا  
ما که میرفت مرد ماکی



آمدندی نه نزد شهراب	هر یکی را بدست جام شراب
رخیتندی شراب ادو	کردی شه در شراب و حوض
منه از حوض کاسه حوزندی	کاسها شراب کردند
حوص که دی شراب یکید	کس منخورد جز شراب و
یعنی هر باد کاندرو بخت	سج یک ان بهم می است
منخوا نها حیت الماوی	بود هر یک شراب حوض



طلسم بلی کر شهراب	می شدند دی نه زدن دوم
هر که بودی ورا کسی عاب	حوب بر طبل منیر دان طلب
اگر از طبل آمدی آواز	رنده بودی و آمدی هم با
وریدی مرده عایش سف	طبل آواز کردی خوف



شهر چارم طلسم این شهر	حال خلق اندر و معایبه
بود آینه در کی وید	رفی نجا خلاص تبا



آن یک از چیده حاجت و کمال

تیر از ایران بکند در توران

### حکایت منیر از استان

خواند به شکی در زمان قدیم  
بر گرفتند سنا چو یک گشت  
شهر اول حسن را چو از دهان  
از طاسی که بود در سباب  
چون رسیدی به بدلت المال  
بهر داری که کردی طبعیان  
اندین شهر اول از ما بین  
آب صخر را سوی آن  
بس فرستی حکم و فرمان  
چونکه هاموشندی بار و لید

معیت شهرار سواد و نعمت  
بود در هر کی عجیب و ذکر  
تا فرستی بجزن سلطان  
بسرکش و زبفی آب  
بهر کشی از آب حملا مال  
سرکشندی طاعت سلطان  
بود صخر آب را بر العین  
می کشادند ره بوجیب قدر  
کردی آن شهر و ملک حمله  
آندی آب بتم بسنج خود

### قصه هر دو دم

بودی حوضی طلب شهر کرد

از لطافت مونه کوثر



واقف سرهای نهیت

سرشاپن طلسم و پیرختا

حسن پیرشان کند پیدا

مرغ راز آسمان سرود

مرغ و ماسی یکدیگر وید

پادشاهت در ممالک

هر چه بگذرد بوسم و خیال

هر چه آن کند ز بوسم و کان

هر چه اندر خالق علم

آن یکی با یکدیگر پیدا

و حقیقت اگر چه ضایع

آن که مرده می کند زنده

آن که دعوی ربوبیت

دیگری ز دست جانب افلاک

سیمادان کجیاد است

کنج اکیه کنز و تخیلات

جو مرا بکمان کو سر از دریا

ماسی از قعر بحر بردارند

نمده در بخت حکم او تسلیم

حمله در حکم او سپت ایدم

را آدمی نیستان غریب محال

مثل آن ممکنست از انسان

مثل او آید از بی آدم

و آن که در خیال خلق سما

لیک فرض محال مانع

از چه کار خدا کند بنده

میکنند سر دوزخ و جنت

تا کنند حرب با خدا بی ک



از بر کن کی بخت و شنبه	در خراپان بوعلی رسید
در جهان این همه بگردید	از عجب بگو چو دید
گفت یدم سی عجايب	کشم اکثر ممالک دنیا
از عجايب یدم ای درویش	بج چیزی عجب ترا درویش
خوش جوابیت اس مثل	یعنی خیر الکلام دل
سر عجايب که هست در دنیا	در بنی و پست محمد
در دو عالم همه عجب و غریب	در وجود تو کرده اندر کت
نه زبهم که خواندی را	پست مخلوق در توان مصفت
هر چه در کاین است مضموع	ست در طینت تو ان مجموع
اوهی محسن غایت	ملکه خود منظر عجايب
خست انسان عجايب تنها	پس عجايب از تو شود پیدا
هر چه در کارخانه دنیاست	حمله را عقل آدمی را است
چشم ندی و سپهری داند	صفت کیمیاگری داند



سرجه پرون پرده شد خود  
مست این نقش صور چین  
نقش پرون پرده چون ده است  
در رسی خود یعنی نقاش  
از هفت سل غایب دنیا  
باقصایو ران جهان نقیص  
نقشای غریب پرده است  
سرخایب که دستورات  
ملکوت نقوش و تقیاس  
این همه نقش علم ربانیت  
کر رسی تو یعنی نقاش  
صورت برده جهان فاش  
یح صورت عجز از نقاش  
در عجب بایدت ز حق تعالی

از سزایان یکی تواند بود  
تو نداری خبر از نقش درون  
نقش شکو در پس پرده است  
نکته خود نظر بصورتهاش  
سرجه در کون می شود پیدا  
نقشای پرون پرده نشان  
زان محله که پرون پرده  
مخفی است عالم حبروت  
مخفی نقشای پرده نشان  
حسن صورت ز سیرانیت  
کرد این نقشیستم تو لا ش  
صورت او ز علم نقاش  
نیت صورت بمالی ابرش  
خویشتر با این بد ذات



سرجه در طور اینان آمد	در خور فهم و وسع ما آمد
آنچه در طور کسب ریا آمد	در حقیق حدث کجا آمد
عرش سر عجایب الهیوت	کامد ز دست پیکر ضیق
زین عجایب که گفته شد یکسر	که شود خلق صد هزار دگر
جه بود از سپاه او دوجی	یا ز دریای صنع او موجی
سرمه‌ای که در بناتایت	یک نموداران ز جبات
سرجه ظاهر شود هم از شجرات	یک یقین شمار از ثمرات
بر عجب و غریب کردیت	شبی آن بپشت اسمایت

### حکایت

بر دربار مانی از نقاش	میکند شب از نقاشی قلاش
پرده ز رخسار بر دربار	بسته بودند پر زلف و رخسار
از همه نقش و منظر غریب	بود در پرده نقاشی غریب
گفت قلاش کین صورتهاست	آفرین کسی که این آراست
گفت آنکس که بود در درگاه	که زلف درون نه آگاه



طبع او قوتیت فعاله  
لکست کام صورت و تصور  
چو که باشد سر و بد و جل

با فست در امور میاله  
رنه دارد سعی در و شتر  
طبع را نیت صحت اعیال

اثر زمره و فست ز کجاست  
اثران اتصال صفات  
حکمت این طنور کمال  
حرق و سبب انواع  
نماید اند که طریق قیاس  
مخرن علم را نهایت نیت  
از ازل تا ابد موجودات  
عالم خست کاین ایاکان  
آئمه حرفهای نامعدود  
باش تا مخرن حروف و ک

کین تا میر کو کب است  
و ن همه ست ارجحی نیت  
که بطور جمال و کمال  
ست بهر اراد و تبع  
مخفیت خلق در اجناس  
خلق این حد غایت  
مین عشر عشر کج صفات  
ست از بحر علم یک لایان  
از د و حرف است هم بود  
کاتب من لدن کشاید



غالب است که در تصویر	طبع کرد پست اندرین تقصیر
در موالید و نطفه گان	اثر از فوت طبعی دان
این جور دست و پاهای شایع	او چون است شمار و این الواج
فلست او بخت بقدر	صورت و نفس او بخت بصور
نایب خاص عقل و فعالیت	مانی نفس کل فعالیت
ملکوت او با صطلاح شرع	اصل کار است اگر چه بد فرع
که بموسی و کز نفع عین است	عامل کار خانه نکونیت
مشغول کرد و از خرید و فروش	گاه که می نویسد و معشوش
خو که مشغول کرد و او	باید از نهو صورتش تکرار
چشم او جای دل بجای دیگر	سخن مددکن نمی شود بصر
مرحله که دست و دست بند	باز این شغل را کپیبرد
طبع محسوس باشد اندک	شماره عاده و تکرار
کوینا زنده اندران صورت	باقی است نیک و بد جات
سوار و آری بخت در تصویر	میکند در طبیعت ان شاعر




خلق شایاری شد بجا  
 حکم بر لب شدی جوعوس  
 بر بطن جهان منضوبه  
 غیر ایشان و یارم آواز  
 باز اندر طریقت معبود  
 زان کی خوردی از طعام لهر  
 بودی از کس کسیر و پادشاه  
 زان و هر یک که راهی  
 زان کی چنین بیاع میکردی  
 در که احتلام اندر خواب

سر و هم پا و در سر هم دست  
 بزلفک تو امان کنی لوش  
 زان غیبت که دید اعجب  
 در جهان پس نه میدیک  
 حالش از حلاوت بود  
 می شدی از طعام ان کی سیر  
 می شدی از شراب ان کی مست  
 آن کی بستی از لبت  
 از لذت سماع میکردی  
 آن کی بدی زان رشتی

حلت اقتضای این کرب  
 از مشهور خاصه عام است  
 لیک بر مقتضای علم

زانکه امر است به عجب  
 این کرب فقر و حرام است  
 بیست و نه پیش از باله



اسفل مرد و شخص یک بود	لیک بالاد شخص مد موجود
تفرق چهار دست و دو	ما و روی و چهار چشم دگر
خنده و غمزه خواب و گفت	کرده و صلح و حکایتان بود
بهین آدم ز بعد و پیدال	کردم از خاشاک تهر حال
زان و صورت که در دست	کرده بود اقصا یکین و فاست
مرد را پس تنغ بریده	کرده بود مدخدا زان نده
صورت و حیات بود	مدتی بود بعد از ان موجود
	
ست یکبارین با دست	دست و پاشش تن کی و دو
زین مقوله عجایب الدنیا	میکنند نقل و نمودان خطبا
لا اله الا الله و محمد و علی	مقول شده سخن پس و لدی
دست و پاشش تن کی و دو	رسته ز سم و و آدمی و دو
دربزرگی و موسم شکنی	این کی ربطی شدن چکنی
حکمت و ربط و حواس گردی	بر بنر زهره مار گردی



چهاره نستاره از یک	حلیه را کرده اند با تو سر یک
نشوی بخرق قطع این شرکت	لیک مقبول حضرت عت
نبرد کس شور را برکت	چون رسیدی صید در دو
نزدندت بقرت و عد	ما که زدی جدا ازین شباه
تا نیاید و تمام او صحت	طبع را خوف باشد و از
حکم حیف از تو بخت و کرا	کرمانده ها امک خط
کی شود خواه این را بر ما	نشود ماکه مو پس کما
که ترکیب شرکت افی دور	انسانانی از خیانت حضور
المخالف که سیده در شتر	اودی ایچ کار با شتر
ره بوجید یابی و خنت	کز شتر حد کنی صورت

سرالاشاره

در عجایب این دایره	اکه ترکیب هم بابا
میت اندر عجایب المخلوق	شاهی کو بد نظری و بوق
دو حسد رسته بود و یک	اکه کمال در دیارین



لک دوروی بود بر سران	آن یکی اشتر او دگر بر سران
داشت یک چشم بر میان	چار دست و چهار پای دگر
مرده آمد ز مادر او مولود	همه اعضای اندر و نشین بود
مست نا در ترکیب صورت	خود ترکیب بسی بود بصفت
عکس این نیز بعضی از جوان	بصفت مست کو بیایان
ز آنکه انسان مرکب الاجزا	لک فی الحکم حکم غالب است
ای بسا کس صورت و تربیت	که لک بصفت بود در تربیت
ای بسا کس صورت و تربیت	لک در بهر صفات جز است
مست ترکیب جلد است	کشت مقدار آدمی بصفت
محرّم بارگاه ربابی	نشوی شرکای حیوانی
کلب در بهشت جاوید	کنند از ندمه اپیان
مگر که خواهد شن بحضرت	بزد خرد خویش تن همراه
اشتر اهره راه حج باشد	بر دشت حرم حج باشد
اشتر آخنه برای بارود	سک بی دشمن سکار بود



اسم دجال مست علیه  
 گشت دوست هم او بود  
 مست پدر از سوی اضلال  
 از بنمایه جنت مان باشد  
 شرح آن جوهر الاسرار  
 خواهد شش بود قافیه  
 آب دریا بود و آنا کعب  
 برخی باشد و راه سماع

اصا بد منتن کمر ۱۵  
 در شقاوت دارد او کف  
 بیح متنه مرتضی  
 متنه آخر الزمان باشد  
 کهنه ام از روایع اخبار  
 بر جهان کرد واکر و ای  
 ابر بر او پس رسیده  
 پس پیش از بعون دراع

مست در حق

ارامو غیب و محکم  
 مایه کعب بود روع و کرم  
 را و لین نوع ناصر و  
 در دستان مرکب الاخر  
 داشت مانند اشهر و یک  
 داشت

حوار است صورت و کعب  
 یار یک نوع مختلف یک  
 می کند نقل و ز من شنو  
 چه را د اشتی زرقضا  
 چون شد داشت نیر گردن  
 داشت



معنی ادراک و عمل صاحب	آخر عمر هر سه به کمال
آنکه گویند از همه الون	باشد او را ز رنگهای جهان
در همه کون هر کجا محبت	حسن و ادراک را بنیست
آنکه گویند در زمانه	بر فلک او تقدیر نظر
طایفه است رفیع ادراک	عقل و حسن اعوج و باطل
آنکه گویند در زمانه	کنند دایه او مایه شریح
نور ادراک اگر رود در	بنامی منسود و در درون
در سخن گفتش بی غفلت	این بنیاد نیست غفلت
نعمه او محانت و اطراف	سست با عقل گاه طواف
آنکه ابطال حبله دان	کند او حکم گوید از قرآن
مرجه گویند آن حساب	ست آن را خواص حساب
سبب او حسن اخبار	زان بحسابه کرده سبب اطهار
آنکه گفتند بعضی بی کمال	میبست چای محبت در حال
ست در حال نفس تو بعلما	محبت نفس نیست غرور پس



مرکه او شاد می شود و امرار  
کره اضلال مسکین شیطان  
نفس تو میکند ترا اضلال  
مرکه او را غراب شدیدی  
رکب زرا کو اوه اولیت  
منست تبدیل ذات خلق  
آن تبدیل دانه الارضیت  
محلی آمد و ز مخزن من  
نحو آینه را و جو بجا یابد  
مرجه خلق آن کند رنگین  
اکله آید زدن کو صفا  
از صفات مخزن گریست  
لعلی عمل و عواصن ای حافل  
اکله گوشت را خردنا

می کند حکم اصل امضا  
انضالات حقیقت از خود دان  
از چهره سی تو حواجه از دجال  
حاکم دست استرو وادی  
کشتن لغتیر و جای بدست  
معنی استم شده  
منظر دانه منظر عصا  
لعلی بار اکسند و وی  
حمله را او بجه نماید  
که کس سندان خود بیند  
یعنی ارض صفا بود پیدا  
در حوالی مسجد حضرت  
نم پستند در حوالی دل  
دانه آید زدن کو صفا



کفر ز خاتم سلیمانی	از چه بهبتد بر پیر مثنوی
مهر خاتم طلسم دیو بود	مهر او را خدایا که در دیو بود
مست آن مهر دماغ نونمندی	بر سر دوکان نخله سیدی
جیوارانهند مردوم دماغ	موضع دماغ مست خواجه
مست آن دماغ طلسم و شها	سمجوداعی که می نند تمغا
او به منسی را نند دماغ	تا اشارت بود بکیر دماغ
جای خلط و فساد خون مست	دماغ روی مرصع سلسبیل
آن پیشانی که صاحب تمغا	می نند دماغ حمله بر کاللا
مست کالای که کرد دماغ	بر قماش دماغ باند دماغ
مرجه در توره و نشان آید	بر لغ و مهر مسبران باشد
طلعت آید چو خالص دم	یعرف المهر مومن سیام
واکه دست عا و محمود	مست سیامی و نسج
که روان میان و بر لغی اریست	مهر و امضا شایسته
هر که آید این سیامی	نم حکم ارل کنند امضا



دانه الارض خاص عالم است	درخا و ظهور هم دم است
دانه الارض کان و نهان	درخا و انجست مژگان
محک مومنت کافیر	کفر و اسلام و کد تیر
اهل خست جبار ایل نار	او کند در مراتب و محار
چستان خام سلیمان	اسم اعظم شناسان
حون شریف اصل جوهر آن	جن ایند هم منجران
چست مغنی عصای موسی	ان طریق هدایت ترا
کمان عصای شپای	ست سیمای نور در
در حسن کسی نور خدا	پیشک آن رخسار است
نور مومن نور ربانیت	و آن اثر از سجود پیشانیت
پسین می هند عصا	قره العین را وین جلا
ان عصا پست صیقل او رک	کند آیه حسد را پاک
شمع عقل و چراغ حق	نم روش سودر سمع
نور اسلام و پروان	مدرخند چو کوکب رخشان



تا بداند سر دو قوم سیح	سن حکم گفت قول فصیح
اهل نارستان فلان فلان	که فالان اهل حبیب و خیابان
اندران وز فاس میگرد	تشریف چه جسم نمود
کمک عنایت داشت ابرو غوغ	خواهد شد تا بود سپهر جوج
انچنان بهره زند عذاب	نقداران وی جامع
شوند جمله آن صغیر و کبیر	که معرفت صدای نغمه
عز و دینی علی السلام	هر ابطال حبس کی اسلام
زند او بار غمزه دیگر	بس کند بازوی مشرق پر
آن صدایش نود خلق جهان	که مشرق پیدا صدای آن
زندان کوزه نغمه اسلام	بهین نقداران بحالیم
ست باطل جمع کیش مل	که بجز دین احمد مل
خسته و تشنه است لیک در	مستان آتشی ز آیت



تا تو هم قوتیت حساب	که بود آن نظر حساب
---------------------	--------------------



همه عالم شود بر اطلالت  
سرزند و دست نه در حال  
حمله شراط حشر و شور و فتن  
گفت احمد که عیسی مریم  
مؤمنان در پیش گردید  
متحرک شود همه قیدل  
شود شود ما که مان بر صفا  
ما بدش خاتم سلما بی  
خلق بعضی کشند نظاره  
ما شدان ایه خاصه اکثیر  
مؤمنان را بحرمت و مکین  
کدان نقطه حنپ سحران  
کافر از انجا تمام از پستی  
پس دود محض بر کماه

حفت و نا و خفت اسم و صفت  
از برای ضلالت و ضلال  
ظلمه آید سی چون بارین  
باشد اندر طواف چو لحم  
که در آید زمین مکر زیدین  
در ره خلق بیدار تبویل  
د آیه الارض از ان شود پیدا  
و ان عصا سم که بود عرا  
مکر زید بعضی کیب ره  
که ناشد از و مجال کریر  
بعضا نقطه همه بچسپن  
شود ان دعو کو که خشان  
هیند مهر بر همه پستی  
تا شود روی او کام سیاه



مجدثی که کرد و اند پیماع	طول و لغت شصت و پنج
جمله اعضای آن تقیاس	می توان فرض کرد و این مقیاس
حکایت	
آنجا بشت از رسول خدا	منج و ابست کو صفا
کرده اجماع کرده اند و قیاس	لیکن نیست اتفاق لیس
حون مند و خدا در توبه	مقطع کرد و از جهان توبه
مانند از نو را آخر دنیا	که قیامت اثر شود پیدا
چون طلوعی که پیش از مغرب	خواهد از نو کردن ای طایف
یعنی عود و تحلیا صفا	از تفصیل سوی حضرت داد
یعنی راع شود بد صفت	متلاشی شود در بومیت
موجب حون شود و ظهور صفا	مقطع کرد و از وجود حیات
فصل فیض جانب احباب	بار کرد و بست قرطاب
سدر و بن که سبب و الق	به ریاحی متسنه کونین
لکن از قلم طمس عاج	بد آید طمسیه یاجع



امله گفتت جزو پیکر  
 چشم او سپرد بدید خیز  
 طول و سر به مفضالت گمان  
 کوشش حق کوشش فل بود  
 کردش حق نغایه چشمه  
 راهنایش شالان شتر  
 چارایش مال جارستون  
 محو مرغان مال دار بود  
 در زرکی او روایت است  
 گفته اند در فلک فرار بود  
 بعضی گویند او از اول لاله  
 مسکینا قول افواه  
 بعد بکشخاوش شاخ دگر  
 سینت اقوال اگر بی مفعول

چون سر و کلاه کلاه است سر او  
 دست و پایش مال خفت بعمر  
 آن دوازده ذراع ادم  
 شاخهایش قوی طویل بود  
 لوان دست چون ملک شتر  
 رعاشه تنگ نه پر  
 ایدار خاک شتا و پرو  
 همه رنگی و بخار بود  
 در روایت بسی حکما  
 خون و بل بد او بعد نظر  
 بر و رازد و لیک تهاج  
 میبند نقل جمله عار  
 مست فرستاده او را دست  
 منقذی می حقول سول



## تفسیر

ما شید اندر جهان ضعیف حق	بیکه باشد جهانی و مطلق
ادمی آباد می نسبت	ست جز در بنا صورت
وزیر معمار مکه کرد و روند	در بنا سبب جو ماتم و سوز
این کی بر ترا و تو تم قیاس	و ان یعنی فرو ترا نس
این خصلت فرو ترا حوا	و آن و صاف تر ترا مکن
رس محل گفت آنکه بود کجا	آه آه از تفاوت این راه

## صل اشباهات مرتبه اول

دایه الارض هم حواست	که بوجهی شمال است
ست اوزع اربع حوا	که خبر میدهد و تران
در عرب نام او حسا	ست در نفس حوا
از شروط قیامت کبر	دیدن و ست از علامتها
تر است چون حوا	لک و شش مشابهان
لک در سهیل است خلف	حمله الکفه صاحب کف



چو که در زور کبرستان  
میرود و بعد بخت و خرد است  
اول از مرغ صیف میزاید  
سرچشنی بصورت انسان  
تا بتدیر امر کن میگویند  
در هوای هویت او روان  
مانند برون جسمانی  
صد سراران مرا جویست  
آدمی از جمع حیوانات  
بار اندر مرآت مقبول  
با علوم عقول کلی پاک  
تا تجدی که در همه عالم  
بعد از اکل علم کلیات  
چو که کرد و عمل مقارن

در بدان جمع صاحب خست  
ما سرحد با و گمنام پس  
انکه از صفت مرغ می آید  
نصیحت او تو را میبخش  
ماند از صفت او پروان  
نکند از شب سوختن  
زنند در هوای رحمت  
که بصورت شبیه انسانست  
منست متمایز معیولات  
در حالت تا بحد وصول  
آتش در احاطه ادراک  
سیح خری نمادین مبهم  
مفسد شود بخرنایات  
عالمی که در او در احیان



مست مخلص صغی اخوان	راست بکل صورت
میکشست پشهای سحت	می جید از درخت او بدست
از ارطو که پست از حکما	گفت سم در عجایب اند
که مغرب بسجی ز خویش	روید از خاک مردم و صفت
تا تجدی که گفت من دیدم	نه بوجی که گفت پرسیدم
که شجر و ارار کل پاوه	ادمی رستی از زرماده
مفت شان کهنای کلکونه	موی از نمدی نوریه

ارشالینت آدمی رای	به که طاقت سیل مای
منت از عبارت صورت	ملکه بیت او کمال خلق و صفت
استانی که گشت بالایی	غیب باشد که تاریس خوانی
تغ نندی که گشت وسط	غیت شیرم بدین دستور
تغ ساطو جو که بدست	زیر پالان جو فایب حراست
روشنای سحت در بخت	راست اندیشه به دستور



داده اش در دست  
بهرش آینه آید  
داده اش در دست  
بود آنها در دستان  
اسکندر یک از پیروان  
که کرامت صورتش نشان  
آمین دست کان بود بکا  
دید با پست و سج ناید  
کرد در کار این همه نیاز  
این همه کارگاه دست  
صورت آدم است آدم  
بهر این کف اعلم العباس

ما کند کار هر دو جانب  
تا بود در طریق یا رجا  
کرد عالم خطاب و ارکوش  
ما کند حدت خراب  
ان اشارت عاقبت  
دور آمد معنی انسان  
پست مانند صورت یوا  
کوشها پست و سج  
دست کوتاه و بی نیاز  
لیک استاد کار کار  
رین همه صور غیر ماقم نه  
دنب انسانق العباس

مست اندر عجایب الدنیا

که کچن از جوانب دریا



ز آنکه اندر روایت باج	بست کوی را در باج
کز باج و کز باج چند	آدمی بر مثال فرو چند
بعد از آن کرده دریت	بها نام نه شد شهرت
در کنت باری جمله مشرو	که ز اولاد یافت چند
و کرا و در حوامر الاسرار	کرده ام از وایت و اجبار
نیت شما حاصل سال	مست این صنفی دیگر اجبار
شکل باج شکل نیت	شکل نیت صنف است

سرالاف

بج دانی که حسیلین	مست آن معنی خسلین
مردم با شماست	کرده کلا بصورت
ناس نیت مردم	سر پتند یکسیر کر باس
از خود که او بخواند	خواه شماست حوائی
آدمی از چشم داد	بدو عالم درس
تا نیت بصورت	که بدنی و کاه در عفتی



مسکن مردمان کنسید  
 آب گرمی بود یکی آیین  
 سرکی بست کنسید  
 مست لیکن حکم شرع  
 گفته اند بعضی اندر مطلق  
 گفته اند بعضی اهل قلم  
 سالمست ز بعد و نت  
 مصطفی کرد در حدیثی یاد  
 دینی گشت عاصی و سواس  
 لیکن اندر روایتی دیگر  
 که شد نسخ قوم از اصل  
 این حدیث از کما زعات  
 گفت سپاس اهل علم و روح  
 نیست این هم روایتی صحیح

کاه از آتش کوی آب  
 جل شهادت و مسکن قعان  
 میخیزند و خیزند در باران  
 زانکه بیت او بکل مسلم  
 اصل و سیت ز آدمی مشتق  
 از نبی پالمند شل ارم  
 عا در مرد و و برابر بود  
 انکه یک قوم از قبیل عا  
 منخ گشتان مصویران  
 مست هم در حدیثی  
 که از و در جهان نماند  
 مست مقول از کتاب حات  
 مست با حوج یعنی با حوج  
 کردم اخبار را درین صحیح



## صفحه

پست صنفی دگر نام شوق	لیک در صورتت او مشق
مرچه آزاد میت داردن	لیک صنفی صورتت این
کویا دوست کرده دهم	لیک شکست و تماشایم
برنی آدم افسر نماید	هر که باشد از ضرر یاید

## صفحه

مثل این قول هم شبیه پس	پست جنس خندان سپاس
پست او نیز صنفی چون شوق	کوی آزاد میت او شوق
با یکی چشم و دست پاک	می جسته بی جو با صبا
ارسی جاشن داده اند خبر	لیکن از دست دوزخین اگر
هر کجاست باری و کومات	بر بانی که خاصه بجاست
تا بجای که گفت از اشعار	پست از ایشان وایت بسیار
ز نواده مثال انعام است	هر یکی را چو آدمی میت
هر کجاست شد بکنی از ایشان	خلق را می کنند بالان



مست غولی تا بم او دلعا  
آدمی شکل و دیو پیاریود  
مسکین او خوار در پایت  
چون ند با بک و معره در  
خودی در کمانج کار کند

ار شاطین و سیاه میرا  
بر شتر مرغی ان پیوار بود  
دایا ارشکا ز پارت  
حل خود شوند از رشتی  
سر کرا خواهد و شکار کند

مست مخصوص غول کرد  
ای بسا کس شکل انشد  
غول کفریزد از کسی لا حول  
او کند صورت ترا و زبان  
آن تن آدمی شکار کند  
غول سازد حواس را بهوش  
از هزاران کی میست غول

که بسی مست غول مردم خوان  
لیکن از روی عقل غولانند  
مردم غول کی رود اقول  
وین معنی از زبان  
وین لاجان تو مکار کند  
وین عقل و موس را بهوش  
غول است آدمی با مغول



بعد نمید شک را مینو	و بدان شک نیز گردم
احسن فیلهای مانعول	اگر که صادر شود بعین غول
عل اهل لوط و صاحب شیش	کما عولیت یا خیال شیش
کمن لکن رهای غولانه	را که شغلست لی اصولانه
مرد را خوار و ماستبول کند	که بود آدیم چه غول کند
در جهان بن تشریح طوط	که ز درگاه حاکم مردود
بیج عاقل بود که ادبی باک	نیز در اجل و عمل خدایک
چون بود که جوهر انسان	افکند او رطل در که دان
روشنی را سبار کور و کور	که بود لا فیش فرا کور
سرگون کشت شهرهای لوط	که درین فعل بود ماضی لوط
افراس غل بکوناست	ار خداوند خویش نزار
گر کمیزی بر کس این سوت	سرگون را کردی خلعت
سرکاس فعل که دماغ غول	نزدیکه اندایس مقعول
نه که در کمان فند در خاک	معنی مردی اندر روپاک



بغیر زبان راه مرو

مصواب از پی کناه مرو

مست کنوج دیگر از غولان

الغارت خواجرا ایم

در زمین محب زو مصرو

مست از حسن نوع بد

سر کرا یافت او با شمع

کند آن مرده در یک قصد

جابه سر کرا که چاک کند

در سوز و دور اهل ک کند

کر عدا رست نام ان عدا

لیکن آن بنیست هوا عدا

مست او در هوا بی خود

خواه ان روشن او وجود

شخصی اندر عوب منقولی

شد کفر فار بچنپ غنی لی

از رضا ان فخر مشکلی

واندر ان مشک تاره کی دا

اکل ان حال غول بود آگاه

سران مسک کشود راه

غول چون کردنا الحوش

او سر مسک کشا دایرین

ماکه در مسک رفت غول

حبت او رند هم را غول



# بقیه

میرود او سجدت عباد	مستی غول زده بان تا
بطریق ارادت و خدمت	من ایشان و ندو آه
میوه های که باشد آن خوشبو	می پریشان طعمهای کوه
وز بکت ز راه دور افتد	تا از تعب و غم و افند
که مرا خود چسپس میدانند	آن جل که اقمی دهند
کامین انداز و نشان قهر	پست از خواجگان شهر ما
نه بعباد و صحبتی دارند	نه زها و ارادت و دانند
سر سرایمین اند و درویشان	از طعام و میوه ایشان
حسن غولان بنام و معلما	مست نوعی در حیوانات
خلق آفت و بلا باشد	مکشش جمله میثما باشد
کند او نر آرد می تری	کر به با موش چون گیدری
سپت گفت از زمان حسن	حاضر انکو بخل شد ز لغات
از نفس غول مردانند	کر چه طبع است بول مردانند



چیت اغول اهل  
کشته مردود عالم علو  
در بیان حرص نفس و هوا  
مثل غولان که در که و بکا  
محموشیطان لیک رو  
مصلحت کو می سخو غولان  
نم در وادی جهالت  
در زبان آوری و حس کلام  
کشته مکر و حیل و پیرنه  
در تصرف جو مرغ استیا  
مردارزه بقول اعران  
چنین است غول خدین قتم  
مشتی نیام المیب

صورت مرشد ان سیط  
شد منسوخ عالم سفلی  
متوحش شد او رطلو خدا  
خلق اجماعه میزنت از زرا  
زود او بسج لاجو  
خلق کو بدیکر سپانند  
شعشان جمله مکر و حیل و ف  
خلق اسپه عول و اسلام  
راست مانند اعطت  
کا و در اصل مضیه رافسا  
کر کرد اطر بر تن اهر و ان  
معنی جمله هست در جو رسم  
کرود او کر و مشرق مغرب



عول شدند مردم کاوان	راه بردم تقوت لاجول
جهل گفتند مردم معقول	کاذبین مهتسم با عول
از عات عدول و عقل	تو ابر تسمیده ایتل نقل
کزی نفی کردش از عقل	کرده اند آج بیت تاویل
بوده است این اول اسلام	گشت ثابت نیز خیر نام
عول از حم رده متبع عمر	مست شهواران با طشر
در ره شام ندیده است او عول	مست ابیات و دین منقول
حون شیاطین شده ام کج	مسکنند از زمین کج عروج
ار معالی عالم عقلی	مسکنند قصد عالم علوی
بشاهی که ان و ثافت	رحمتان میکنند سوی عدم
محق می شوند از علوی	باز کردند جانب دین
اکه کرد بسوی در یار د	از تپسج بحر میگرد

واکه بر رفتند هم از مقول

منع میگرد او بود عول



مسکن او بود بیا با آنها	که بود او ز خوش و طرب جدا
در بادی بایل و آتش	که نه بوسش و نه درویش
گاه گاهی در آن محل خلا	طاهر آمد و لیک در شبها
مهر را به برکت آن گاه	که با فسون بکیند از راه
ردا کشش افکند نعل	کندش در متعاقب تیره

یکه این بنده در طرب و محال	بود با من جماعتی و مساز
بود به دور و روینده دور	بودم از همراهان و درش
شب تار و روزه میابان بود	منزل آن خمار عتال بود
ما که آن رخ است در میان	از چپ بن نعرهای عجب
شنودم که او چه میگوید	کشم بن شخص ماسه میگوید
ما تسه ندردمان از نی	حله در کف و کوی در می
همه بودند ازین مشغول	که بداس بغر با همه لغول
همه از بود با یک نعره او	که بایید حاکمی از سپو



هرگز کرده سلام عليك	آن كوشش كه مى شناسم يك
اكنه را دیده بود خواجه بدت	عینان جز او بوجه صفت
آهنگی بود تشنه این دم	بود املیس شله تانم
بود اندم بصورت از آن	این مالت بصورت از آن
نیش بود اول این بان تو	كوشش دال این بان تو
كشید و كجاست از دوی	رفته از غور كه با كوی
كشید و كیش تمام جوشیده	روغن و نماده نوشیده
ركه بشه منزل جانیه	آمده در مقام اسایه
جمع كشته جز زده اشیا	بطهور آمده ز بعد خفا
هر كه چون چشم دخت	آن نه انسان شیده است
سبزه	
ز انچه پست است جمله این	كه بود او مشابه انسان
در روانه و در كرم منقول	ست از جمله عزای غول
حیوانیت او قوی نادر	محو حق نیست او قادر

هر که چون درش از حق جان



غوره در شش آمد و شیرین  
مست اکو غوره اچال  
نام آخ نهادن در غار  
آدمی از زمان شود انسان  
حون نبرد یک آمد از دوری  
سکلی خامی گذاشت یکین شد  
کرکوی که مست او غوره  
خواندی او را با سم اول  
صورت حال باطن انسان  
مست اکو غوره کیش نماند  
طبع ترشی گذاشت ترش شد  
داشت ان قبضه اسهال  
کوش کن که نتواند مرض  
سرول خلقو این است

مست این سرخ و آن یکین  
مست لیکن معتدال  
مست آن چه که رسل مجاب  
که شود اضعاف در جان  
رسد از غوره کی با بکوره  
ترشی و برف و شیرین شد  
کفناشتی نوش شرع را توده  
نیست این حال هم تغییر مجاب  
بعد تغییر محبت من مدین  
جمله شریعت و نور کیش نماند  
حال خامی ریف یکین شد  
صورتش هم کتب و هم احوال  
مست این معنی تبدل ض  
حال ملوین و سیر یکین است



مست بر چمنان حاشا	اتفاقست ای که روز حشا
هم کس شربتیت نوشیده	حسن معنی حس نوشیده
مست او حق بگراندش	سر که پوشیده مانده در آس
که نماند بصیرتش نهان	ادعی ازمان شود اتقان
باشد از خنستان سبزه	سر که اهل او بود پستور
زاینه مست و چون بک	ماندانت آس بر شک
نشود او بر غنمی مشهور	رنده در شیر با بود ستور
ان نموده است مست ببرد	میوه در چوت که مایه
مست آن جر که شیرهای	مجمع مانیشود مرآت
ان کندم بود که علف	کر شود و زبات شیر علف
نصفه مردم اند نه مردم	مردمان هم فاسد بکدم
مغرم مستی حور و غن	جو ز شمار کرنا بند غن
ادعی نیست ادعی غوره	تبع بکست به اکمل غوره
اکله کوبید غوره را اکلور	مست انجا حکایه بود



مست صغی کر از آن حیات  
در حدیث ذکر بغیر حیات  
آنکه گفت در کتاب حیات  
مست صغی ذکر جو مادی و  
مست انسان هم از راه و  
بر همین نوع جمله مخلوقات  
که نیمه خیر آن ملائکه اند  
و بر او پیغمبر حیرت و شرف  
کن مانده حکمی علم  
گفت آیه که نزل القرآن  
استخوان و نهان حکم خبر  
جن من بقول آن حضرت  
نمده باشند کرد و دار اسلام  
آنکه انسان باید از لذات

بود این قول از کتاب حیات  
در صنف ادب پس از صنف  
مست صغی عطار ب حیات  
صنف ذکر جو آدم و خوا  
بر وجهی ثلاثه از صنف  
بر قسم است آن بر صفا  
و رسمه شریف و الا لایکه اند  
جن بود آن با صطلاح نظر  
اند از سلت که سید ما  
ماله باشد بدین عالم  
آمدنی منبر و پیغمبر  
اند از آنکه گفت از حیات  
نخورند از شراب و طعام  
جن باید ولی رتبه حیات



این همه کند چه بجهت دنیا	حای چسپتای خدا بر ما
این همه کند مال و زر را کی	شن بر کند و معرشته را کی
حدث بنا و کند شیخی چند	که رد و دام کوه از ایشان کند
حمله مرد ابطع و کند نعل	خسته را کند شان در نعل
کند شان کوه را که فدا لاغ	حدث را کند شان کن فداغ
این که و ده ابرو چو شمشیر بپوشد	کوه بر کوه و کند بر کند ند
کند کیهای طبعشان اگر اه	طراز از اوش طبعشان

الاشارة

مست جن از خواب حوین	که بود آن مشابه پان
مست جن قبول صورتها	که به صورتی شود پید
حوین او که صورت آزاد	مرحله خواهد بخشن نماید
گفت اندر حدیث غفر	که صنفه حنیسان یکسر
مست که صفت الان بال	طرائف کاشان و سال
مست صنفی مطمع در عات	محمودا زندگویی در پیر عمت



بجھ کند کی آن فی شرم	مرد ما را بخلت و آزر م
ہر قومی کہ مرد یار کند	جاں صدر زنده را بکا کند
بغض او دہن جو بکشت	ما د از سوی سپہ سالار آید
ان نفسہا رنجد ہای شش	فشو ہا میت جلد مرد کش
از پس کشند کس جو چیز	سک مرد را خوار مگر زرد

سر لالت

مست خر مور بر مہتاب	در حد زکات و ایما در ملک
خلق را بھوسک مہر اند	رنگبایش نام سنگ خندانہ
در حد و دی کہ باشد آن جوان	توانند کہشت مردم را
مست بر سکل موش جانوی	ظہانہ را کند بکے پیری
کاروان چون بزم عمر آن	بگریزد ز کند آن موان
جانور باد جو جیسو	میگذرد ز بو بہادری
اہل طبع و صاحب ادراک	میکنند فرق پاک از پاک
مکی نیز ز بوی حدیسیان	صبر بر کند چون کند پیمان



مرکبا بکند زو چسپین کند	مست چون پتیراج کند
بچن کند که دهی خنری	داوه باشی نریده ستری
یشت سرکه بکند زانروی	کرده باشد دماغ را شووی
پش مردم کی چسپین کند	طراغی نسری بود بویا

الاشارة

طربان چشم سو میا بود	چو یک او طالب شکا بود
سو سماران وی کرراند	مجویید از نسیم لرا اند
می گیرند اران جودر سو لاج	آورد از قهاشیاک تلخ
می ستدیش سو سمارجا	مکنده فیه ز خویش را
حال سو سمار می کرد	مرد و آفر کنیکه ار خود
مرد و چونکه سو سمارا روش	طربان اکمش عا لکروش
چون احوال او ببرد ازد	کرد او را وقت خود سازد
نمخت کس مردم ابرار	چون در افتاد مرد کی مرد
مکنان سقط مردار	باغیران همه حدت کای



تا بجای که جمعش نتوان	بگرزد رکبت را و شلن
زود کند او در پیرن	خانه را که او رود در پیرن
محد شهادت باغ کرد و خوش	مرسته از وی هستند بر آتش

که ندارد بزرگی اندر پیل	طربان حسیت مردم بدیل
کند و ایراک و کند و کردد	مال و منصب بر او چو کردد
تر شود چون نجاست از باران	بدگر را خواجه کرد و جان
کرد و محضه جل ز کردد	مال چون کرد و کیم کردد
سپک جو تر شد پلیده تر شد	آبروی خویش را باشد
میکند مر خویش را پس	مال و منصب بدست خویش
کند و ترا و جو تر اکث	مال و کند و منصبش کند
کوه بر کوه و تیر بر تیر است	منش او کش و بکشد
کند که نهایت جمله سر ته	مال او چون هزار بوی ته
که بسوزد از آن باغ و حل	نفس او منت سحر و جبر حل



نامور را اگر نبودی شاخ	کی گرفی و را چاک تپناخ
وزمی بود هم و را او	بیج خیری نمی شدش غار
هر که صامت شد او بیگاه	آمین گفت صاحب صلاه
سر که با بین خلق نامور است	او از آن فضل خویش در خط
رویش چنانکه مردم	بادشاهان کنند خود را کم
با مریدان خویش منت	دایما نور هم این کیفیت
خود بیای خطایت کم باشد	سرما شد عذر دم باشد
مشاهیر در هرست آخر	مستند در دم نشود خطا
بیج را می و لامکانی به	نیت ز راه بی شانی به
کر که ن است عمر معصدا	که نه خالیست مرد در فعال

جوانیت نام او طران	مست بر شکل کر بان چون
داروان پس کرد یکم	مست از آن پست سراج لکچم
انداز حقیقت است مینظر	میت از آن بیج کند دهم



بجو شیری که باز یاید

می کشایند و می کشند شمشیر

چیت اشخ فصل

ان بر منت نهاد که بوف

که بوجی مثل تاج سر

که چه کامل خوش است و سوز

روی خوش دارد فصل

که فصلی جاست هم

خواه نشمار که خوش است

هر چه داد و دید هم

در جهان هر کجا که خوش است

که نمی کرد تیری آن از

کوشمائی که خورد و عود و

برنج اس حله سلی

سده کاه کاه سبزه

سبزه بران زوی عشق

لیک که در سبزه

میت هر ختم را بوی

صد فادش و بوج

فته حبش و هم

چون دش می بود

بود انهم تیره او از

مچوبل فاده و قش

کردی اندر سوا می خورد

مست که بر تیره

راش خورد و ف که می



اهل صفت مکنت طعنها  
کمری زان بقیعت اراجا  
حاصیضای حدیث در آن  
شرف کر کردن بشاخ بود

منه دار شرف بی بها  
مست شغال جبار نزار  
مینت اینجا محل کفن آن  
شرف خواجگان بجای بود

## اشعار

گوید اندر عجایب المخلوق  
مست او را درو شایع حوله  
مست بسیار و بیکون  
مکنتش در حلهای مست  
چون رد آب میشود شاد  
طرب انکه دو کند بازی  
راضطراب وی و صحت  
شایخ در شایع کمر و شای  
چون فرماندگی کند فرما

نامور و شیت بس مروت  
باشد او هم بشایع خود غره  
هم بیکل و بوضع و وزن  
محرز او را و دی و صحر  
تو محصور از شر اشیاط  
مکنته هر طرف بر بازی  
شاخا کمر و شایع درخت  
در بلا افتد از سر اواری  
می شتاند مردم صمیا



می شود که چشمش از عین

گریه داری تورو وقت

حکشی کولبا چون پشته

باعدوی درافت دوزخ و پیش

هر چه در خورد دست نیست

کولبا بر بندارد نی

که که او کولبا ریل شد

خشم کشی اعتباری خود

باشن آفتاب حادثه کرم

تا که باشیرهای لغمت تو

شاخ او کریمه علی التبت

اندر آن شلخ پیله صورها

صورت آدم و طیور و حوس

صفحات و طول هر سر

سازد زورین

بر کیه از نیستی وقت

که شود کوه زیران کشته

که بری کار دشمنی از پیش

آن تورو و دشت حاجت

که نه زان چشم کردت اعما

چشم خود را به تره میل کش

مال او کردی کولباری خود

کرد و از عقیقه سیمت نرم

که کند و به بصیرت تو

چون بری بختها غیب

که بصدق ترن آن ناست

بست بسیار این در نهوس

میکند او آب ز تجریر







لیکن اینجا که گفته شد کافی

غالب است حال زرافه

خود را در کف دست

که گدازد راست و چپ

خویش را هم عرب حار المند

در عرب مست پیش ابل ویش

که چه گویند بعضی ابل نظر

در کتاب است بر باب

موز را در کابل مصل و بنک

خویش را ابل عرب و اگر کند

مست گویند سبوح استرسند

افصح نام او فواد و خوش

اگر مست این خوش خیزی کرد

گفت مست او تیغ قتل در آ

زاشته و کاو باشد و پر ملک

تشی نامی در کابل

تشی نامی در کابل

مست شامی نقوت و مد تیر

مست او هم قوی و سر آید

مست شامی نقوت و مد تیر

مست او هم قوی و سر آید



در روایت بنامکمی آید	که کندن نیز محسوس آید
کشته شد بسبب چو فصل وزادن	ماند او چهار سال آستان
تخته گوید که در چهارم سال	میرسد وضع حمل او بحال
بجاش با چهار سال انعام	میخورد تا چهار ماه تمام
میخورد و برک شاخای دنت	تا شود جمله دست پایش سخت
تا جواز ماوراء و جد اکرود	تواند گرفتن او پس فرود
چو امنیت او قوی گردد	زبان میراید از تن پوت
که گرفتار بوقت بدوین	میکشد بجز را بلیپدن
کشته کرد و ز مهربانی او	بجز او زبید زبانی او
ای بساط علی زبان درخت	که پاری و مهربانی کشت
ان بخواند یگر که زخم زبان	تبر است او بی زخم زبان
مریانی که در جهان باشد	ان زبان اکثر از زبان باشد
این شود بیدار و و دیان	وان نیار و بسالار و مان
چون کشید بجز را به ان خوری	می کند تنی در ان زاری



سربه دارد نهایت

پرخ روزی که مملتی واری

بهر تغییرت است آن حیوان

خواهد صد سال خواهد بخت

باید او را دوزخ پنداری

که مکن تخیله بر حیات جهان

مست نماند آن ناسام

مثل فیل و بصورت پیکر

بچه اوست بلکه سر درون

میکند مدتی مدید چو

سماخسان کرد آن هیون پیکر

حق را انجان برکنیند

ترسد از مادرش بدو برسد

زاکه روی بان او درشت

چون بلید و در آه و وفا

راویان کاخلاف میجویند

حیوانی ز جمله انعام

لیکن ازین مت کو حکمت

کنه از فرخ مادرش پیرون

تا شود قوت اندر و پیدا

که تواند که بخت از مادر

که ز مادر جز او بگریزد

میکشد موری او میله

راست خوب سالی او پراشت

میکند پوست را گوشت جد

حال زرافه بر زمین گویند



سخن با بجز اشارت نیست	حرف و صفت بجا نیست
بهرامیت تا اله لا بصر	و اندازا که میت و از قرار
تا بمرور روزی درنگ کرد	پنج روزی عینی شد
آنکه تحقیق و آردینا کرد	حکم این دار فاجعه را کرد
اولین روز از آن بسات	جان داد و کرد دل با پست
مست روز دوم غفلت	چست لهو و زبان فصاحت
سیمین روزت و شباب	شاه عمر اندر آن شب
جاریس روز را که وقتان	روز کار متعوط وقت خون
روز پنجم زمان شیخوخت	مست آن روز و پوسم رخت
پنج روز حساب این نینی	و حقیقت بدان خیر این معنی
پنج روزی که اعتبار کتد	نسبت بروز کار کتد
ز اعتباری جوانی و پیری	شاید او هم دوزخ گیری
عمر و نینی پست عجبی	ساعتی کتد صاحب غنی
که اندر و می بقا و ثبات	مست این اعتبار حال حیات



چون شد مهر در جبهه خاور  
 جان و بد چون که مادر بسند  
 سم سر آفتاب و یکرور  
 یکد را بر طسره یقیند کور  
 مهر چون میرود مغرب باز  
 سر سویی آفتاب با میسد  
 روی در آب از آن حیوان  
 بر طریقی که زاده از مادر  
 بر طریقی که گفته شد بجهان  
 روز زادن چو پرورش گیرد

یکد مانده فرو شود مادر  
 کرد و از با و حامله فرزند  
 زاید او هم بطلع قیروز  
 پرورش میدهد بدن ستور  
 که آن تیر بر کن و ساز  
 می بود تا فرو شود و خورشید  
 هم بخورشید می سپارد جان  
 زاید او نیز هم بر دور کرد  
 یکد در وزیر می آن حیوان  
 مست روز در گری میبرد

حقیقت مصدق حق این جمیع احوال  
 زاده و رفت و بود از زمانه  
 سر جود عالم اشارت است

که دور و ز است غایب بمان  
 نه خدای از زمان بود نه سود  
 خلق را جلد اعتبار است



مهر از خلق می تساند جان	توقی از قوای او می
از بلیق تراست روده جاب	بر شد در زمان قبض تقاب
چون فغان جوش اکبر پوده	بر شد گاه حمله اش از رو
کس نیامد گران نشان به پد	سر که آن روی دید جان به پد
نشان از آن دم که رده بریضر	رو بسوی تو حمله میکند
چون سقور کی کند تاخیر	تا تو زخم و را کنی تپیر
و آن نه میت باوشن نهی	بخوری آب او شود لایشی
میت همچو صنادید تم تا تو	چشم بر هم نهی مینماید
میت در حکم آن پیش پس	پرده چون بر شد مجال نفس
مست اکنون جوهر صفت پر	کوششی کن جابجای بر گیر



در حوالی مغرب از مشهور	چو نمیت در کتب مذکور
چون که طلوع شود شده خاور	متولد شود وی از مادر
ماذر او را بر او خوشید	تا شب پرورش دایمید



در که صید حاکم کند  
 سرجه باید ز جن جانوران  
 حیوان بشود جو غده او  
 که گران پرده بر قد زار و  
 میکند و کشتن از حیوان  
 تا شود نعل نیر با اوج

پرده از پیش چشم بر خیر و  
 نیست مملکت با بر زو جان  
 جلگی می فشده اند زو  
 سرجه آن دید جان بایند و  
 سرخو در از بر خاک نمان  
 آنهم اندر مغاره از ره مع

### سرگذشت

خوانده آنکه عالم صغیر  
 مرطابچا و اسرو کاریت  
 صیت اس خیره شکل تحویل  
 ملک الموت چسب پیوست  
 کرنی بود در پس پرده  
 خلق اجبریل اندر روح  
 ملک الموت پیش ابل قلم

مت دستور عالم کبر  
 پیشک انجا و را نمود ایت  
 قوتی از قوای عشر ریل  
 آنکه در پرده روش نیست  
 خلق می بود جلگی مرده  
 ملک الموت میخند مخرج  
 قوت قابضه است در عالم



مسئلی باشد آن علی الترتیب	کرده از عقل و نفس بر پرپ
معرفت مت جو که با جرح	میکند ریشهای بد صلاح
کار با آن بعلم آید سهل	مح علت تبره آن از جمل
علمان در گزنی مانده	حکم بر ابل جمل میرا تده
حاذق از خود آنچه دشواریان	چه عشم او را جوست و آن
ریش را کم چسبناو	مرمی نه که تا شود ز تو دور
عقلی اگر است آن مرمن	نیت دیگر علاج آن ممکن

اشاره استی

از بهایم کی فاجوش است	کز حرارت جو یک خوش است
سعی بر عسر و زحمت	بس چسبناو شوم دید
مرجویش بدید بد جان	مرور نیست جاره در مان
حق لطیف خود را در ابریش	پرده آفرید بر رویش
پرده ز ابرویش کاشته اند	پیش رویش فرو کذاشته اند
تا که سنگام بیکر بکار	میج جشی نه پند آن دید



از مقهور غضب علی السهور  
یعنی داند سر یکی و قویب  
سر را یعنی شوقی دریافت  
بایدش کرد دفع علت به  
مشتهز انکه مای شوت  
پیش کان غش ملاک کند  
خروج افتاد با کمان در کل  
مشتهز کان ندر پد آب  
گفت احمد ترا شتاب کن  
حق چنین گفته است در کیات  
معصیتهاست جمله سر پلاک  
حسرت تریاک نر ای درویش  
عملی کان مرکب لاجنه است  
کانی دجون مفرح یا قوت

و و فیصلت در کیت مسطور  
اچنین گفته اند اهل کیت  
بایدش در علاج آن ثبات  
رخ سم از خود و علاج ز خود  
یابد از آب محصیت قوت  
نفس خود را تبویه پاک کند  
شولون نم نشست حاصل  
توباب عمل نمای شتاب  
از پی سر کنه ثوابی کن  
سیاست زایل از چنمات  
ز سر را جاره نیت تجریر پاک  
عمل صالح از کوه اندیش  
آن بجان زن حکم آیه ریت  
که در عقل و روح را قوت



مت مبنای کار حکمت	تو متوسل از برزگی عظمت
جز غم از ظلم خشم کواطلاست	جو که مطلق بود در پناه خدا
شوانش بر نور عالم گیر	مت این کار دولت پیر
سیرت	
ملی در خوالی سیراف	مت گویند منت این بیکر
آدمی را جو خسته او بگز	جو که امکان خواب بر خیزد
از ملجوش آب اگر گیرد	آن ملجوشی شکی می میرد
پیش امکان میرد اندر خواب	در ملجوش خور و زان آب
مثل این مای شفقور است	در کتاب ریس مطورت
از زمان کاومی در ایزد	آدمی را بنا که او بگز
جوان آب و من بنا کامی	رو بیدار میرودان مای
مای از پیش سر آب	آدمی را با اهل کتب در خواب
سرسلار	
یج وانی که چپ در حکمت	آن شفقور رعایت شهوت



چشم بر هم نهادن غالب  
چشم بر هم نهند بدین دستور  
چشم بر هم نهادن سلطان  
از رحم هلاک است  
ورز افعال شاه و هم ارکان  
یعنی از اندا که حدیث نگاه  
انچه واجب بود که برسانند  
که کنند قصه کشتن ایشان  
باز کردند چون بخت پاک  
سرب جمعیت پیش ظالم آن  
که چه گیرند ظالمان احداث  
در بنو است جوخه است عین  
کردن چون افندی هلاک  
قول قرآن بخوان که آمد راست

ست مغنی دیگر ای طالب  
تا نکرده و زور خود مغرور  
از فسادات ملک بر عصیان  
نیت سلطان که دشمن است  
چشم بر هم نهند در یغیان  
همه دارند قصه ملک است  
چشم باید مشر و نحو امانند  
چشم بر هم نهند از آن سلطان  
ظالما را که خدای هلاک  
همه کرده و یغیان مظالم آن  
جمله گیرند مومنان احداث  
چشم بر هم نهاد از فرعون  
شد خضوعش یغیان موی پاک  
ارض میراث بندگان حد است



دستی انجا بصورت دعوی

همه دانه اند این معسی

جو که پسته در او میبر

چشم بر هم نهند سترتا سر

خورد او ز سر و دیگران یک

کرد و از خاصیت صبا تلک

جو که کار کار او پس نواز

مدتی قوت خوشتن نشاد



اندرین قصه و چه بسیار است

و اندکس که صاحب پیر است

چشم بر هم که فعل اشباح است

آن اشارت تقصیر و اچیت

چشم بر هم نهادن از پیر

خشم را کشتن است آنگه پیر

چشم نهادن از عدو با هم

مست او را اشارتی بعدم

زین طرف عین تر و حیات

مست از انوشا تانی نبات

ضعف مقهور و قوت قاهر

مست ندی باطن ظاهر

چشم بر هم نهادن از دشمن

حرب و حجت آن حربیل

تو بختی از روی طالب

یعنی چون خشم او شد غالب

تو از و چشم خویش نه بر هم

که خدا شرا و کند ز تو کم



هر چه نبود نظیر آن دیگر  
آنکه کرد و سپهر از و صادر  
آنکه کن گفت خلق شد آشیان  
منیت مخلوق آید بجان ملک  
لیک در سلک عالم ضعیف  
تبعاضای غالب مغلوب  
واجبه دارد تفاوت فاحش  
چون رخ است و ضنا به غفا  
مینیت در سلک بانیان بزرگ  
بشنو اکنون خواص اعیان  
سرجه را چشم می فش بر روی  
چشم هر چه کمان نماید پاک  
سرجه می پندش ز حیوانات  
و کرا و منکر و سوی ایشان

نمکند سر که بشنود باور  
مست بر خلق مثل آن قادر  
مینت عجب ز خلقت ایشان  
کش بود تو کین جو ملک  
مست مزدور و روزه را پناه  
مستقارب قضا و سراسلوب  
مست از سلک عاقلان و شش  
که از ایشان بود حکایتها  
ز آنکه مغلوب ایشان شدت  
که حسد در انچه در آن  
میشود آن بخاصیت لای شی  
چو کند بروی قضا و کشت پاک  
میکند از خواص جمله وفات  
او میرود می بعکس آن



جلد ذرات تم نقل صریح	گفت قرآن که مست تشیح
ذکر حق خود پیش میآید	لیکن آن بعضی بنیاد آید
ذکر پرندگان جوشناشی	آدم با غریب مایشی
بعد ازین از جنت کاین	وصف حال و ندکان کوم
آدم چون آسمان برین	مستم اکنون غریب خال شین



حیوانیت بر عظیمیتم	وز زمین بت و را مسکن
تا بحدیت او عظیم کمال	که بود صفی از پست حال
مستان کوه تن ضنا چنان	لیکن اندام او برون ناند ام
بر سر خاک در جمع جهان	فیت از وی عظیم تر حیوان
بهر خود خانه بعد نیز نک	سازد او ان تعجب یک تنک
باز گویند بعضی اهل سیه	بلکه مست او ازین زیادت
کاسته شمر آن خیال تنک	مست از روی و یک تنک
و یک اعضای او ز روی لسان	باید از روی عقل کرد قیاس



مت اندر ممالک بر بر  
سرجه خواهد شد بنخ کران  
و انچه را همتش شود کتر  
خلق از او زو نشاط کند  
سرکه واقف ز سر مرغ است  
مت سر مرغ را سزاواری  
از کبوتر شنو که گاه عا  
گفت ربی بجهه سپان  
ارصه آید ست در اخبار  
فاخته گوید او بگاه فغان  
صیت دانی معول قول عقبا  
خوانده در آج قول الرحمن  
فاخته ماکاوی خطاب  
از سراج القلوب شرح حیات

هم عیدم المثل مرغ و کر  
او زند با یک در کانی آن  
میزند با یک هم بوجه کر  
اندر آن چرخ احتیاط کند  
منطق الطیر را سلامت  
اندر او از سیر کی رازی  
گفت سپان بی الی  
باز چون کرد و او غایم حال  
که کند به خلق استغفار  
که نبودی جبهه وی یقین  
غلت از خلق صحت دریاب  
از علی العرش تبت آن  
خوانده او گفته اند ابل خلاف  
آید این نقل ز انبیا شفات



باکین است او بی بوند  
یاد کاران کین که می شد  
تا که روزی مکر بره گذری  
یعنی آن پت را که آن پیش  
جاء آن غلیظ و در خون شد  
از چوب و ر است احتیاط  
گفت ست این تا آن که پیش  
ست پت نختین که کر  
گفت مالی که ست از سر  
او بنجام که می کرست  
جبرملت کوی این نجات  
ست است از یانه رحمت  
ساکان زابر و سوی فلاك

جو که یکدشت روز کاری خند  
زان بسی در ول آه و و ه شد  
خواند آن پت را مکر و کری  
سوشه بود ترش زان پیش  
کین است تا که آن چون شد  
دیدگان از کین غاتم بود  
آمدین از بر رک درویش  
کرد و در جان میفر اثر  
ست سر کوزه در حقیقت مرد  
آن کین پیش می نهاد و کرست  
که بر در و ج را بر و ن جها  
که که کرم مرکب تمت  
شوت بعض است ز سر ملاک





نه جوانی در اندر جوش  
 سوخت در جایدگی کون  
 آتش فت و اندر آن محفل  
 آتش فدا و کفنی در  
 کز نهاد و صوفای ستار  
 نعره های و هوای بدی  
 می فدا و جمله از دستمان  
 جمله از جام خودی سر جوش  
 موج آن بحر چون مرار گرفت  
 اس همه شور و نو و کشت و  
 باز بستند کیش و جود  
 خون شدند بر خدای کسر  
 خون بستند در میان این  
 ان غلبه بر بد آن

یکی از پیم شمع شد خاموش  
 ماکه از خرم آتش بر آید و  
 سوخت بر خنجر آینه باطل  
 دوزخی بود و آتش سی  
 دست افشان شد ندانست  
 ار فلک بر کشتن استی  
 صوفای هر طرف جود  
 همه از فی فاده در آتش  
 کشتی آنکه ره نکار گرفت  
 ان مع این جود ز جانی نیست  
 اندران بر خرقه سوخته  
 کشتند بر خرقه خاکستر  
 بهر لعل در آن چنان  
 رفت از آن کن جام سیاه







بروی ز بهر استماع



او جوانی و خلق وی



می نهند از بر که ز که باد  
در ره باد اگر نه می شکست  
را که آواز او حسه کی دو  
قابلیت جوینست در جوان  
ان نینسی که طفل را با نو

جمع کردند حبس کی جوان



جمله را کرد حسه در جمع



آرد از ناله خلق را در می یابد  
خلق اگر یه آرد و افسوس  
رقعت قلب تمییز کرد  
چون باید متبول در نین  
کیر دار آم خون ندانا نو



<p>کنده از لطیف لایق است هواست در ادای بوی حوال هر میکند در ک در طبع کند همه تاشیر</p>	<p>خاکه در غور شایق نیست حرکت شمع کا حضور ضرر ارفع و زهر از ریا نرم و پشیمانی طبع پذیر</p>
<p>دارد اقصا بلاد و مقام شاخ او را چل و دو سورا مکمله بنقاد و دوست میگو دارد آن شعبه های سنگ</p>	<p>جوانیت شاده و ایش نام بر سر شده و اریک حست بعضی که خلاف میجو مست شایخ مخوف و عسر</p>
<p>که کند رد های فی که ساز</p>	<p>زیر و بم آخپان کند او</p>



حیوانی بنام سیر اش  
 دارد اسنان و میان  
 چون نفس میریزد دهنها  
 رده کوبیده شخصی ز دهنش  
 حول کند سار بر دهای نو  
 در لوان خون کورست اش  
 در خوش طویرا فده خوش  
 حول کند جمله را با جان  
 جو که کرد در اکل ایشان سر  
 جو که خارج کند و کراوا  
 فی اصولی نه برد اهل اصول  
 بعد از آن خوب و نفع  
 سرجه سپست بقوله فضلات

منت و پکن است  
 اندر اسنان وارده  
 صوت مزمار می سودا  
 شکل مزمار از دهنش  
 جمع کرد بر و و خوش  
 را آن سبب خوانده اند سرش  
 میرود بعضی از خوشی از سرش  
 آنچه خواهد کند از ایشان  
 کند ماکت با علی حوش  
 در دندان خوش روی  
 کند طبع را عظیم ملول  
 بچو با کینت نه از موضع خود  
 تا ملائم بود میان ضلالت



نعمات خوش از زعمیلم  
 حرکت در سلاسل آری  
 رشتنهای زکشت شده  
 طار روح خطاب کند  
 بطبع مرغ روح در روا  
 خوانده ماشی زعمه داود  
 چو کند داود کردی آن تحریر  
 خون بخواندی زبور ارحمان  
 چو کند او کردی نعمه از سر درد  
 چون اثر مست در جادو است  
 آن بخواندی که بارهای کبریا  
 از خدی بارهای بسی بردند  
 مست از همتهای مسطور  
 مرغ از آواز خوش فدا

باید آرد ز عهد یاریم  
 افتد او را که پست سادلی  
 حضرات قدیم دیده شود  
 بدان تاهتش خواب کند  
 تا که پردیست سلطان باز  
 که کسی خلک کشت از و نابود  
 در جهاد است کردی آن اثر  
 می ستادی بجوی آب روان  
 برک بر شاخ می شد از روی نزد  
 فرض کن زان تو حال حیوان  
 خون کشند از خدی بر سران  
 از خدی هم شریسی مردند  
 در کتب مست هم مسطور  
 میست از جنس هم نکلیها



پیه بر آذر پشت یک پیر  
آهچین کشاکش تقدیر  
چون دبعده مدتی مست  
جانب دلت شود که عیش  
حول بقومی رسد خطاب  
مست آواز خوش خطاب  
و حدجه بود جواب دان  
بخود بیا ای شیاق بود  
از ارال لذت خطاب است  
حول شنید نال خطاب کس  
سمحان در مسامع در است  
مرحمت خنک و حسن آواز  
دل خوشه و دست هم خواند  
رشته های وابط اعلا

کر چه هر یک بصورت کردند  
در غنیمی شاد و اندواید  
که باید کسی برادر خود  
چون نخر و میس برادر خود  
می دهد سر که حاضر جواب  
سوی ناراضای عز و جل  
چست فریاد مال را بجان  
گریه و ناله از منرا بود  
همچنان در مسامع است  
کائنات اند به حمله گویش  
ماند آن لذت از جمع جهات  
میدهد یاد آن صد آواز  
شوی افسوس که نیاید  
مکشند ز خواب مهر و وفا



آن کی جا میسر دتا رو  
عاشقا ترا سماع اکند  
سخت پای دخت اوران

و آن کی آهین زند بسوز  
های و سونی راجو بر خیزد  
کس خنبد ز درد دل تارود

### مرثیه

چست دانی صیفت او از  
آن خطامیت از جنات  
و آن صدای ندای هست  
نغمهای خوش آن اشارت  
همه بشیرگان را روح اند  
سوی حق حمله نغمهای خوش  
نغمات از خطات سرچونند  
روح و نغمه خوشه و بکند  
نغمه و روح و بازو جمل  
ملکه پاین بر تپه نغمه

که کند روح خلق از آن و از  
بغیر بیان عالم احوال  
سوی هر سپاسی که روحا  
و ز حقائق همه عبارات  
در توفیق را چه مضاج  
چون کند نیست هر کی کوش  
دوستان قدیمی رو چند  
ز آنکه بشیرگان بکند کردند  
چون سپهره است آن کی  
سامع و صوت و سمع هر سه



می بردا و گمان نیک ببرد  
ست با نوس حبله نرغان  
که نرید پیش و بن حد بلور  
مثل امنیت هم ابو هارون  
خون نشد بسک جایی که

پرود اهل خود ببال خود  
محترم باشد و هندی و تن  
نرید جایی دیگر از مشهور  
اگر آری حد کرک بر  
بهر آب نرید سندی که

### تجرب

مست فرعی عجب ابو هارون  
مست مشهور در خوشنویسی  
جمله رتب حسن و قارور  
تا تجدی که بسته نکرده  
سواسته اند که خوش  
خو کمان مرغ بر شد او  
کاروان چون سدی در  
رک که نرید جمله مستکار

ماندا و ارشد و ترک بر  
باشد اعیان شب و راز و  
میکنند نعمهای بس و سوز  
که نکرید از و بکا هشتون  
اگر دارند خوشی را گوش  
خون هم کریم می کنند آغا  
می کشند بهر او خشت  
میدرند از برای و جا



بیضه دیکر است ابو مسلم  
بیضه دست صاحب طر  
میضه نور علم حوین رضا

کر خوارج نماذرو مسلم  
کر از و کشت حیم شیطان  
چشم خاشاک اعدای

### اشعار

در حدیث درین بگو  
ست آن مرغ را نوادرم  
او چهل بیضه می نهد بهار  
می شود بیضها بیک سفینه  
مرغ چون زار آمد از عروج  
مرکبی زان و مرغ ماده نو  
مکش آن لقمه را از زو  
سفینه را نهد شود پیران  
سج مرغی دگر است اراده  
این اند که حشیه الاملا

ست مرغی نوادرم مشهور  
نه بصرست مثل او نه شام  
زیر خاک و رود سی بیکار  
از قف آفتاب شکفته  
بیند از بیضها چهل فروج  
می گزینند زان همه کیسه  
میدهندش بخواجیه دلپور  
پس غریبت از نوادرم  
سم بفرزند پرورند سر زنده  
بنی لا تقبلو مست فی الرق



بیضه در زیر بال و هوا  
بر بهر او چنان نذر کجا  
مار از ضرب بیضیه می نمرد  
مرغ خون بچرا و برون آرد  
می برد سر طرف ریم کجا  
این حدیث است ثابت و مشهور

میچند از آشیان با خدا  
که برون و رفت در دیده مار  
بیضه آید در مکرش خود  
شتر بیضه مکرده خایند  
بود این را و یافت مار  
در جمع کتب دین دستور

سبح ذاتی که حسیت معینی  
حاملی اهل ناله حار جان  
ارغلهای عاقبت محمود  
تو عمل کن که چشم بگردان  
بیضیه مهر آشیان جو  
بیضه اهل و بیت بد مخان

عمل صالح ارسیت در درد  
عمل صالح گشت در دو جهان  
می شود که در دیدهای حسود  
ایا زهر برون دیده ما  
حشم مار شارب است سحر  
که مخالف بر آوزند ما



خوب نبود برای لغبت	حرص بکویست بهر مایه
بر مقامی که آن دار لغت	احرص خلق بسبب یا جدا
حرص نیاست کاین بود	بچین حرص و اجابت یار
کی که را کذب بن تحریر	خلق کسیر بود عدد و حرص
هر روز جان مان او ویران	میکنند از خند بزم و آن
تا کنندش هم از میان	همو غمش کنند جمله
جان مان کنند جمله	ظلم اعدا و شرکت اجاب
کشته کرد در ریص سیر	مرغ را در کر نیز باشد
کز انسان کر میسواست	حرص آفت فراوانست
مورا رخص می شود مال	نفس را صفت که اصل

بیت غلام

مکش درخت کافور	ست نزعی هند و سهور
می نشیند حوازی بجو	بر سر فیض در هوای کج
تا در آید با بیشماره او	مکنند مارت زخا و



کس منکر قصد حاله  
عن می هست مرد سها  
میکنند جمع فر عک نادان  
گر کند آنگه از برای خود  
مار و کرشمه بست حالش  
در جهان نرنگه که دنیا بخت  
ز رفته بخت مرغان  
پیش مرغان بسی بودار  
بر زوفه نیست او محتاج  
هم چنین هم متاع این دنیا  
عمل صالح آید اینجا کار  
مرده را آید اهل درون  
عالم قفس های انوار  
بوس جمع علم باطن

بودی معمور آشیانه او  
بودی در آشیان و لغو  
آنچه محتاج نیست سحر بدین  
بردار نه خود بلای خود  
بیه که در آشیان نالش  
آید او همچو مرغان در دست  
ست کمر خفیه کرمان  
از زوفه بیه که خور دن  
مرض مرغ راست جیفه علاج  
کمر از خفیه است در عقبا  
سپست دنیا و اهل او مردار  
افکنند آن ریشخون  
به مقام گریه و مردار  
مختصر راحه میکی لخص



اچنین شغل نیست از جویا

می کنند آنچه ملامت است

### تاریکی

سست در کوه نور از ستور

مرغی نیک خوردن بر ستور

دوست میدارد بسی از فرغم

مرغی کو جگست و حرص غم

کرد و نهها و شهرها کرد

بر باید زری که می بآ

مرح زین بهند و سمن

بر باید مردمان بکین

می نند آشنانه دیگر

اسن بی نفرة ان هندی زر

بس پوشد روی ان خاشاک

ما که بکنند خلق ادراک

مردمان از برای نفرة و زر

اشما کس نند زب و زر

### مرگ

اسل سار بود بحال حریص

کس نکرد انجا نور تخصیص

داده صل سمرع کو کمار

بزر او را چه احتیاج و کمار

بهر خود که بجای نفرة و زر

می نهادی دهنیره دیگر

خلق را وند اشتی دشمن

بودی معسور در دمی بهمن



کرم اکنون سماع و شربت  
 مردمی از منساز مردم  
 اندر افواه گفت و گوی سخا  
 ما سخاوت حکما و حیوان را  
 سرچنان است خاصه انسان  
 هر چه بر لوح طبع بنگارند  
 آن بایمل را بر آن که گمان  
 نیست این که عالم الیه  
 مست و مکر حجتی معنی  
 این سخن نیست در منطق  
 که بشرق حجتی هر عا  
 سوی مشرق شده سالاسال  
 حرب سازند در نزول و عروج  
 مرغ حاصل کجا و حرب کجا

حنیت در میان است  
 سخن کجاست و از جهان کم  
 کشت سخن حکایت عین  
 مست این مستی است  
 مست بالطبع صادر از  
 حیوانات را بر آن دارند  
 که نمک آتشین است  
 مرغ را با که و همی حکا  
 بفراینش مشهوران  
 خاصه در عجایب المخلوق  
 ماکر و حی حنیت میان  
 لشکری بر که و بهر قتل  
 می کنند قتل لیکر باوج  
 مست مجبور او برین طبع



مصطفی بود بمطهر این جود  
در همه لیک مکل العزل است  
رصاصه مندر دل  
هر کج بشند مصلو آن  
پس ساحت ارض نیست  
غرض آب بردن سقا  
داند او نیا کیانی  
لیک در عهد ناما سخا  
هر حال ارضیات  
کو کسی گوهرم کند ربا  
هر که اکنون کرم کند عیض  
اس مثل اخوانه رجوع  
هر چه آن در خاوستم  
در که عشرت باخک

در کرم بر همین حقیقت بود  
بخشش را تو هم عوض است  
اس ساحت و رعا قل  
تزد اهل خود و نیکویشان  
وین عرض ارضیات  
صید با شیران باها  
از خروسان است خطا  
جو که اندر خرویش درقا  
این مال ز کمال نیست  
ما بوسیم دست و پا  
او ندارد دیرین مایه عیض  
که ریاست او پل احدا  
پست در رور کار قطع نعیم  
بوی آن غوهر نبوی مشک



مرعکان رخصه ای رفارش  
می نشینند جمله بر منقار  
چون خورند آب حبله مرغان  
که عیسی مست منقارش  
آب تعداد هد تراپی نان  
بی غرض دادی آب ارسقا  
آن عل شد کلید باب خلاص  
بر صفت که صفات ذاتی بود  
آن کرم اصفاف ذات حد است  
نی غرض نشد اندران عرض  
که مثل سوال سایل نیست  
آفا بیت جود تا با بد  
مرحیه آن میفت منقار

نم آینه سپوی منقارش  
می رند آب آن خریطه کجا  
او کبیر دکی هم از این  
بی غرض نیست لک لکاش  
او دهاد و می تسانه  
بر کبشی مضب از عفا  
کندر و ست دره احلاص  
نام او ست پیش عارف بود  
اندران مجال و نه یار است  
بر ترست آن خوب و عرض  
سج موقوف شرط فایست  
رسمه کانیات می تا بد  
قابلیت درو شود موجود

سرالاف







پس نذایک از فی مغان

رغم این به کامیابی

پس نذایک از فی مغان

بعد از آن مرغ راقی آید

آب و در مغالکی ریزد

اندازان بود نمایی بر

باز آن در تالشکان

پس نذایک از فی مغان

پس نذایک از فی مغان

لک این نوع نیست صوری

کنند از حوصله می



<p>ره بر دی ز برق کل شئی          خون اری بخویش نطری          شربت ناکپانت اشور          کور کن نفس را باندک شئی</p>	<p>قلع سپاسو مرغ کور بقه          می کشند ت برشته دگری          شربت شور را تو مرغ کور          بزده که احتیاج بقه</p>
<p>شانه</p>	
<p>قیر و از راست مرغ سفینه          پست او مرغ علی را برین</p>	<p>که مکرد و بکار داشت          نشود شربت حبه کین</p>
<p>شانه</p>	
<p>نفس تو نیز بریز بکشت          که نرسد ز تیغ و آتش</p>	<p>اتک شش بکشت          که نرسد ز تیغ و آتش</p>
<p>شانه</p>	
<p>پست مرغی در سبدان          و نهی ارداو عطیم فراخ</p>	<p>میکش آب ازنی مرغان          اندر بزرگی جوهر و زنی در کلان</p>
<p>تا بداجا که باشدش فرمان</p>	



بودی از جمله دوستان  
خون دیدم و را دم شد

می پستی بجزای او را  
روزگار خجسته آید

با خدا نمر حوس بنیام  
اگر آمد برون عین عهد  
بهر تنبیه در تنگ گرا و  
باز او فوعه نه بود  
گفت حای فکر که در هم  
یعنی هر چند در کتاب است  
از فاکلک در زمانه  
کاصل و نقاط است

در ازل کرده اند عهدی هم  
شهادت و راسخ نه بشود  
گفت اندر کلام خود او فو  
خبر و غایت سخن معصوم  
یاد و عهد عینی نامردم  
که بگوئی همه عهد و قات  
مست همچون حکایت غفا  
را بچوبان و میس پاست

هم محو ولایت بر بر  
مرکلی رزق پر و دستان

مست پر حیدر مکی  
در نوایون نزار دست



## سکات

عهد با کافران رسول خدا	بیت و می کرد او بوبوده وفا
عهد بیک تن ز اتفاق بود	رای مؤمن در اتفاق بود
پوفانی الحقیقه مؤمنیت	ز و سخنهاست است ممکن

## سکات

در کمال سالت بنویس	مجلسی بود از صحابه قوی
بود بر سپند فضا آمد	مرزالی زد و ریب آمد
داشت از حد مجوزه را آخر	داد قریب لبند حشمت
تا قی و بحال او پرداخت	در حدیثی محاطب پخت
با وجود جلالت اصحاب	رفت با او بسی سوال و جواب
فقد رفیق جو کرد آن بان	کرد پیغمبرش بسی اعزاز
کف آنکه رسول اصحاب	بادلی پزراه و دیده پر است
نی حاصل نسیب آنچه کرد من	ماد کا رخدی که بود اس زن
در خوانی پیش و بسا	می نمودی رجوع در سر کا



مرغکان را تمام بکند از نه	زان یکی در نقش مکه دارند
سر بر سر میروند در صحرا	تا شب میخندند جمله بهرا
شب شود مرغکان بنیاید	همه آیند بسوی صاحبش
جمله را سر صیاح بکند از نه	لیک از ایشان یکی مکه دارند
تا از ایشان یکی بود و دو باشند	بعضی جمله باز میگردند
تا بکشدش روزه جمله میاید	یا که خود جمله را کشته از او
همچنین تا یکی بود و دو باشد	میچکد پست سوی نم نمکند



ای خوشایان آهنگان چیلان	خاکشان به زخون این یاران
چیلانی که او و قادر است	به زانسان که او خبا کار است
بصفاست سر بر رافت	کشف از نه بصورت صفت
جون در کوکری نمی جویند	مردمش لاکت میسیند
میت مرد و وفایا باشد	پوفامردی بهایا باشد
پوفار او می شمار	سک به از یار پوفایا باشد



مار کرد و ز کرم چون پید	بس تدریج کرد و آرد با
میرد و خواجگر به نسل نسل	عاقبت تیر به چوب وصل
همو غطوس کو حکم قدر	زاید اندر میان خاکستر
انچه از خلق مقشش خواند	مت غطوس و کس نمی اند
کرده است این صیث را مغرق	در کباب عجایب المخلوق
در کتب دیده ام بغیر آن	بار واپسته ام به بندستان
نموداده بسی است بایم	مت در تراوه باری بیار
انچه گویند خلق غطوس است	وان نه اند جمله افسوس
شیخ را از آن روایت شد	عرض منیت غیر حق تعالی

مت اندر ولایت بر	مرغی جوز و در شرف قمر
مرغیانی اینم و بلویند	مردمش مرغ باوه فاکویند
دوست و ازدمرویم را	در قصص میکنند قربانرا
مرصباحی بجایب صحرا	بگذرانند شان ز بهر چرا



کرمی مست کفخی نام	ز و زرق میشود یعنی نام
پشدا ز کرم آب نیست عجب	ز آنکه میراند از پیش عقرب
واید دیگر است تجش نام	چون میرود شود هوا هم نام
زادینها که میشود موجود	منیت هم بر طریق معهود

در غریب خوانده که چه کشت	که شتر مرغ جو که در خفت
چون کند گشای و منی از بر	می تساند کوشای سرور
حامله کرد و وجود وقت آید	یکه خویش از دمن زاید
لیکن این فتنه را من از سر سو	دیده ام مت حالت را سو
نشینی مگر نه کسار	میخورد در او ان پستی مار
میکنند ز سر چون از در زنگ	میکنند رنگ را شکار پلک
طعمه خویش از وجود بر گیرد	هم بتاثیر ز سر می میرد
کرم پیدا شود در آن مرد	عاقبت تیر کرم کرد و دما
اصل او چون که مار بود اول	مار کردش خدای غرور اول



آتش افشود و شود انحر  
بگذرد مدتی بران جو هوا  
نما که آن کر مبارک و پر  
نزدید در جهان جو پانصد سال

بعد انحر شود و جو خاکستر  
گرم کرد و در آن میان پیدا  
منع غطوس کرد و آن یکسر  
آن کند انکه گفته شد احوال



باید انی که کارگاه تمیز  
صنع بر یک نظام عازم نیست  
مترتب نمی شود قدرت  
از اموری که جمله در پیش است  
مختصر نیست صنع زیرونی  
بر طریقی که خلق مسینه اید  
صد هزار است ز اوان می تهر  
جانورای مباح کش زاید  
حیوانات صد هزار شمار

مختصر نیست جمله در یک فر  
امر بر یک طریقی لازم نیست  
بر طریقی که هست آن عادت  
ز آنچه دانند غلو از آن پشت  
در اموری که آن تو میدانی  
بان مگو غیر آن نمی شاید  
سریکی بر طریقه دیگر  
مادی مرده زان منع رایید  
همه میرود از موی بهار



از شرمغ میخورد آتش  
میکشد خویش را بی حیوان  
کرم غریز کرمی کشد خود را

آفتاب بر مناج طبعش خوش  
تا مثل کند مثل آن  
تا از مثل او شود پسته

چست این کارخانه اند  
مست غطوس طایر عاشق  
نر بود مجله او نذر دجغت  
طرده مرغیت آتشین  
مست او در میان فغان طلق  
وزرمانی که خوابه اولی  
جمع ارد بگرد خود بسیار  
بس تشینه فراز آتشین  
مینزد بالهای باد انکیز  
خویش را نهد در آن آتش

همه صانع اسلیس کون فنا  
سکشن مست بی شبه مشرق  
مست آشیانه شاخت  
واوه او را خدای عمر دراز  
فرد کرد همیشه در آفاق  
که کند مثل خود ز خویش پدید  
و از چینی بقبر صبح خور  
کند آنکه سوا ی بال و دن  
تا در آفتاب نیرم آتش  
تا بسوزد زبان نیرم خوش



مشهون نیز مست و شیر آئینگر	قشره است همچو آتش شیر
سرجه در طبع خلق بر سر شد	آن جو حرنی بود که بنوش شد
سرنوشتی که مست آن پنهان	از قاضای طبع خود میلان
مقتضای طبیعت تریاک	مست فتنه مزاج و سر بلاک
سکایت	
مست مرغی بی چمن دلکش	جو سمنده مستیم در تپش
آتش آمد و راجه آب حیات	لیکن آن میکند با حیات
هموای باب باشد خوش	جان بد او بعله آتش
مرکشد خلق از پی کاری	انداز آتش نبود و شواری
سرجه می باشد زوارم آن	بروی ابله کرده اند آسان
انجمن حرص انس بزم باد	که جبهه او کار از روی آید
گر کشندش بفرض از آتش	غیر آتش نیاید او را خوش
سرکشش کابل و بیکم قضا	کشش از طبع میشود پیدا
مرکه کاری و در آتش	سرجه کرد او در آن همیشه



مت اندر حد و توقلسا

تا بجلی سنج دارد او بر سر

مت از آواز خوش موزن

یکسا و عینک آتش دوت

سر مقامی که آتشی سوزد

حرما را بجنب گیرد

بنگردد سربا که میسر م بود

اندر آن میم آتش اندازد

چون زنده شعله ناکه آن آتش

کرد آتش جو غصری با دی

سربا مت میم و خنجر

مرفلی بس سفید و روح اقرا

یک مت از رخس کوهکتر

زنده دارد و شب او بوعت

سربا آتشی است در پی آتو

روز شادی جو شمع بغوزد

این نمی سوزد آن نمی میرد

آتش رو بد آن طرف جود

تا زنده شعله و برافرازد

او کند شادی او بر آید خوش

طرب انیزه و کند شادی

کوش دارند و می کتد خبر

### سراحمایت

نام آن مرغ عابد النار است

صورت حال قشایکتر است

ز آتش اغمای بیار است

کاش مشده زو می پر است



ساکب راه انجمن بایه	بمحو قین آتش بس بایه
که خدای برای مرگ کن	نی که از بهر ساز و برگ کن
گر کنه نفس از روی خوش	نندش خام بر پسر آتش
جمع وینا و نفس شده خاشاک	آتش در زنده بسوزد پاک
بوسه خوردن حقیقت از دلدار	مست همچون نبودن از رفتار
آتش شهوت اور و پله	آس و ننگ اوست نفس موله
آتشین بود مشرب قین	به دلش گرفت یار و این پس
مست نیزم لازم آتش	زمان بود او همیشه نیزم کش
حاصل کار آنکه موجود است	هر یکی در است خاضع بالاد
طالب است که نوازم آتش	هریدی که خفته است ملکوت
سر که طبع او بود آبی	حاضه اوست طبع مرغانی
اگر آب می خورده بحباب	می طیده تار و دو کر با آب
و آنکه در است مشرب آتش	خیز آتش نمی شود او خوش



چون میاد و بران محل باران  
بس تاثیر آب و فیض هوا  
و آید اش طبع و فضا کثر  
توش از طبع و محدث از جناب  
چون شود بالغ و برآرد پر  
بهان میات همان صورت  
خلق ایجاد و حق عوم و خصوص  
بل مفراید و بجا یابند  
سرج حق آن وجود نماید  
زاید از یکدگر اگر عالم  
از جهاد برآید هم حوا  
از اعدال هوا افضل بهار  
در اراد مسیب لالاباب  
اکله نسیج افید آیش

در رحم رفت کوی نطفه جان  
کرم میکرو و اندازد این  
پرورش یابد و برآرد سر  
پرورش یابد او شیر سحاب  
بر پر و از میان خاکسپ  
تقصی کرده آن زنی قدرت  
نیت موقوف ماده مخصوص  
سرج خواهد ز سرجه میخوابد  
ماده و مدتی منی بایید  
کو سپب در تولد آدم  
کو پدر در تولد عیسی  
متولد شود و نزار نزار  
نیت قحط او بام و بیاب  
نیت از قدش غریب اینها



اش و ده طلق را بخور و زنیان

تا مشوی از مو است انسان

## حکایت

مت مرغی ز جمله مرغان	نام تو قفس بارض مند پستان
مت مرغی قوی غیر نقش	در عرب مت نام تو قفسین
برو ماده ز سم جگر تو	آخر عمر که خدا کردد
مت حال حیات شمش	چون رسد وقت مرگ گیر و بخت
مینرم آرد خانه سازند	بهر خود آشیانه سازند
سرد و با هم شوند نمک یار	جمع آرد مینرم بسیار
نیشینه سرو و فاجع حال	سرد و در آشیان پیران اشغال
می نشینند بعد از آن بزبان	تبار رسد سرو و را که فرمان
نیشینه سرو و عاشق وار	تا بهر سنگ نام وصل و بخت
چون ناستویری پیاوریند	سرد و منتظر با هم ساینند
زنان و منتظر مرغ عشق مرک	میجهد بر شال آتش برک
سوز و آن مرغ و میهر یکسر	تا که گردند سرو و خاکستر



این نبات و معاون حیوان  
قرب ایشان حجاب کجاست  
نوع انسان که مست نیست  
هم باین نوع خویش گردن  
آدمی که ز روم و کرز قوم  
از تعدی و ظلم و بر اینها

مرشد شود سر میکان  
مفده ای جان بهره رحمت  
جمله پیشدیکر که با  
کر و ظلم بر برادر خود  
قطع ایشانست جمله قطع  
میشود و شت از میان

سر لاشه تیشل

باغلیس است مرغی نرغان  
در شمالی مصری باشد  
سی بجه می بر آورد هر سال  
لیک هر جا رسید مردم آن  
سریکی بحیب را بدنبالی  
منت نزدیک خلق و طایفه  
مرکراومت صاحب علت

بنو و وزند و آبا و اوان  
سرکرا ایش و زمان بکشد  
دارد آن مرغ تیرنی بنال  
قصدن میکند بریت و مکان  
پرورش میدهد بهر سالی  
مثل است این که نیا نیا  
دارد از خلق طبع او و شت



سرالاماره	
مکنات اندرومه مرغان جفت او عقل کل له او و زکا اثناب و ماه مضه او بموازاد می بین و نبات یکمکر را بر او و خواهر	در غایت عالم امکان فی مثل عقل کل دروغهای ست افلاک شینا و فرج و فرج او و موجود بس بود کاینات تاسیر
سرالاشاره	
ما در طبع کل بود که روح را جده دویم خوانی نفس ثانی غم هم باشد عم و خالند و خویش خویشاوند میکنند آن را مستبرای خود مجلسه پیشه خواج و خویش قبا کس درین خانه نیست پیکانه	بس ترا عقل اولست پدر جند و جد است نفس رحمانی عقل ثانی ترا چه غم باشد سرجه زین نوع در بی هم اند بس بین حکم که سرجه کند اندرین خانه نیست کس ایضا بعد تو میت در میان نه



با یلمان چل شد سپاه  
چون برون رفت از راه نصاب

که بگرداند از غنم و قضا  
خلق کویند مانده در تن قاف

### در غیب

ست آن کوه قاف به حجاب  
یعنی هر چه آن خراب میگرد  
ست غقبا با صلاح غقبا  
ست مشهور این مثل بجهان  
دل مرغان غقبا از مشهور  
نخور و تیر او پر حیات  
حرمت بر جو دارد او دلها  
انگشان کام طلاع میدهند  
نقل کل نام عوفیش و قاپ  
جسم کلیت در کمال حجاب

غایت بعثت خواهد بود  
که به غقبا غراب میگرد  
این زمان در میانه غراب  
نام معبود برده ویرا  
نخور و چون کند شکار طيور  
پهن است در کمالیات  
لاح بر نام با و غقبا  
نقل کل را غقبا بنحو  
چون سهارا که اسم او غقبا  
زان سب نام او غقبا



نشد و تیر منقطع نشد	ما یقین بصورت از حدش
مینت کوند این نان معجود	جو که یسوع شاه مرغان بود
یج باقی نماید غیر از نام	بود از ظلم او که بین انا م
از هر یک است این چنین معدوم	ورنه زین گونه منظر می معلوم

### سکات

ارز و کرد دیدن عفا	خسرو نیر و ز را کویا
تا شد اینستان به بند پستان	روز و شب می افروختن
تا که روزی ز روز با عفا	آمد اندر حبه بره پدا
گشت از خاکس او بدو یکین	دید مرغی عظیم مملکتین
بوی خوش میداد از او لاش	نغمه های خوش آمد از بالش
بمحو چکی بنک آمد بنک	بود ز یکین بعد نرا از کنک
مینت فقا که روضه ای رویان	گفت خسرو که ای شه مرغان

### سکات

از جگر گشت از جهان غرور	حاصل منظر می بین و چشم
-------------------------	------------------------



از موابای نفیس آماره  
از بیدارش جو بر کردید  
کز بر فانش جمله میست

بار کردم تو به یکباره  
حق در از کرم فرو پوشید  
یخ یک کرد او فکر دیدند

نفس آماره همچو دریاوان  
چون کند مرغ نفس تو پروا  
میرک اندیشای تو ز موابا  
معصیت با جو جمله کرد جمع  
تقابلیت که بود مضمخ  
چون سگپستی تو پیغمبر  
آه از آن دم که کنای جزا  
نفس تو آن شباهت عفت  
که بصورت بشکل حیوانت  
مالک است قاطب طیار

سیرک اندیشای تو ز موابا  
دل جو کجک باشد او چنان  
همچو فیل شود بر و چرخ  
نه بصرانه از زمان نه سمع  
جوزه او ست طایر فرخ  
کرده طایر خبان ضیاع  
برقی ند از داور وی هوا  
اگر در وی جمع صورتهاست  
یک رویش بوجه انسانست  
مکشش روی مردم خوار



تا که بر دهن سیفه را از جا

آمد آن کوه پاره و بر دریا

از بلای که میدهند بخت

تعلق را بکشتند و دعوات

### اشعاره حسنیه

مست مرغی بنام او خوران

در هوا سیرگی جو فیل دمان

مسکن مرغ پست دریا بار

یک آید بسا جل و بیکار

از هوا میگذرد جمله کین

میرسانند خست از زمین

چو امانت را صفار و کینا

سرجه بایند می کتد سکار

بعد اسکاف نام مرد پر

گوید اندر عجایب الدینا

گفت روزی غنبری برسد

پست مرغی جهان پیکار

جای خود را بدید آن اسکاف

دوا از نفس خوشترین انصاف

کین همه مرغ خوبی قبال

اچنین جمع گشته دریک حال

همه مرغ موی نقانیت

گوی امروزی روز قربانیت

مرغی که میکشد چوین

جمع آیند جمله مرغان

گفت یارب اگر بلطف عیم

بر هم زین همه بلای عطیم



کشتی و قواد از ما حسین  
اهل کشتی تشنگی خراب  
کنندشان بزرگ آمد پیش  
بود آن کندی قوی رخشان  
مروم آمد بگردان رخ دو  
بجاق و بنک برودت  
آمد از پهنه خوزه پسران  
خلق بر پر و بال آبپشتند  
چون بکشتی شدند مردمان  
محواری عظیم و اندر جنگ  
اهل کشتی جوان بلا دیدند  
همه کردند ناله و زاری  
چون محاذی رسید اوزموا  
ریختن بر آمد از ایشان

در حد و حسیر به از پس  
در جزیره شدند از پی آب  
غالباً صد زرع کتد پیش  
همه کردند رو بجا آب آن  
چون دیدند پهنه رخ آن بوی  
مینزد تا که سطح آن شکست  
همچو کسی قواد بر پامون  
میج از جای خود نمی چشتند  
کرد آن مرغ از قهار و از  
داشت آن کوه پاره از سنگ  
جله اندر خدا نبایبندند  
خواپشته از طای غیابای  
کرد آن سنگ ز جنگ را  
داد و مر باور اخذ افغان



که برفت اصلش از دوتی پاک	بود چاروب غلت ضحاک
رفت چون کاه تخم او بر باد	از ضرر بود و ظلم کافسر عاود
که کند نفع یا حسین شهید	ضرر ظلم آن کند بنیرید
بجو با ظلم و با ضرر در کات	برکات همه چسبات
زاکم این است تابش نور و ز	راز و حاکم کرده ظلم منور
کم شود و کرب باشد و عفا	ظلم از سر که آید آن چو
سپاسش باشد نشان کرده	چون سالی بر استخوانی و
او را بنای جنس افتد دور	بقعدی سرانگشته شود

### اشارة حسن

او فدا و است حسن ایرین	مثل غفایت رخ کارنیرین
در بر کیت ثانی عفا	ست او هم عقیقه الاعف
کفته اند جا خط ابو حاکم	در کتاب حیات این هر

### سکوت

ست بزرگ و نزارش لغ	اکم مرغیت بس بر کوه مجا
--------------------	-------------------------



در غضب شدنی و کردها

منقطع شد غیبت عفا

سرود شایسته

سربه تقی دیر بخت خد

برکت مید بد نشو نما

در بود و در حضرت او کردم

کرد و از وجه ارض نشستم

ولک میکند هزار یک

مرو را پست شمار یک

سک و خولک و زینت داشت

زین همه مذکت اندر داشت

موزیات اندر جلوه چون بقفا

نیت در اصل نیشای کتا

و آنچه از کوفته میساید

غالب از دوان میفراید

و ایم از وی بر نه در عالم

بیچ از پیل وی نکرد و کم

این سخن نیت خاصه چون

بر همین است حکم آویسان

سر که چون کوفته شد بخت

یافت از روی نعل او برکت

و اینکه مودی جو مار و گردش

نیش از روی این بین کم شد

از نقدی وطنم اندر کن

منقطع شد قید و سر و دل

هم ز حد بر و نعلت بود

که سر آمد محالک نرو د



بود مجموع همه اشیا

اندر صورت همه پیدا

نام سمع و او پیش کار

بود افزون پیش ز شمار

میخ چتری بنود از اشیا

که در آن صورتی پیدا

مجموعه که از چمن بود

میست کل صورتش این د

### حکایت

حق فرستاد وحی بر موسا

کرد که ز خلقت عفا

که ز جنس غرایب مرفان

آفریدم عجوبه بجهان

و آنچه دادم برایل اسرائیل

دادم آردا زیادتى قیصل

در زمان نبوت موسا

گشت بسیار نسل این عفا

بعد از آن شد بسوی بخت جان

کرد انجام کار و حسن آغاز

سبزی گشت جوانان این

بعد از آن می ربودا و صیان

تا بنی خالد بن از عیسی

بکایت شدند از عفا

زان جنع بر کشته نعره پس

یابنی خالد بن عینی عیس

همه بردند پیش خطله داد

حمله کردند پیش او و زیاد



در بود او صبی از صیال	یح صیدی نیافت ازین
بر بود او کینسری و کمر	جو که از جوع گشت او مضطر
از و آن خطله رسول خدا	بشکایت شد نزار عفا
آتش آید اندر و افشا	به عاتری از کجای گشت
سوخست سیمخ و نسل و شکم	چون بدک آمد اندر دودم

بقیت کلام

دار و اپچار و ایتی مانی	این حلکان ابن مرغانی
بدر حیوان غریب بسیار	که تیر و عجز نیز مصر نزار
بود مرغی غریب و بی تمنا	بود از آن جمله هم کی عفا
بر سرش تیج بهجوتی شنان	شکل مرغان بسی و بالوان
در پر سح از روایت ابرین	میکند نقل صاحب شفاف
خلق شد در بنوت موسی	ز ابن عباس آنکه این عفا
متناثر مثال منفک تسلیم	مر طرف داشت جلال عظیم
لیک و تیر روی انسان بود	که بصورت خیال مرغان بود



در پریدن جو بودی اورا میل  
 بود عمرش هزار سال تمام  
 جفت او تیر بشکوهی بود  
 بود پامین مردمان غفا  
 تا که میکرو ز نو عروس جوان  
 حنظل بنی بن صفوان  
 دو درکش خدا زرع بیط  
 که جد و راز صد و دانست

بودی او را زبال و جوق  
 جفت کشتی ز بعد پانصد عام  
 مفضلش است بمحکوی بود  
 خلق می یافتی از و ایندا  
 بر بود از میان خلقان  
 خوانده بروی غراپیم حیران  
 شد با قضا حیرت بر خط  
 لیک بر سل کرک و حیوانست



در مقامات غنکوی کور  
 ایل رش بارضا کوست  
 ز عرب مرکان نج مشهور  
 سوی آن کوه آمدی غفا  
 در رسیدن خوش طیبو

ست نوعی دگر می مسطو  
 و اندران که زوش ابوت  
 از نظر است در بلندی دو  
 صید کردی و خوش آن کرد  
 آمد با ز بر همان دیستور



سرالاشاره

فلق گویند تا که غفا بود	چند اسم بلا مستی بود
میت سمع و جهان بود	پیش ازین تیر در قدیم بود
سرج عالم نه تو برداش	شوان کرد نفی و اثباتش
سرج واقف نه بران معنی	که توقف کنی در آن اولی
صدق کذبست از صفای	بس توقف کنی در آن بهتر

استاره نوری

شبه و کنون چکای غفا	تا بگویم روایت از سراجا
در کتاب جیالعیان	کشف است این بحث برهان
کاسم او عطا نه غفاست	طایری پس بزرگ و بی تمناست
داشت طوق تعقی کردن	زنان شد او عطا نه گفتن
در پریدن جو بر پر غفا	چون ملک بر پر و باج سما
فیل با او که شکار زن	بهمه موئی بدی بچنگ زغن
مسکین نو ساحل مغرب	بود پوستیه صد طالب



جنت را سوجی بشود و از  
 راسوا نشاخ را در موش پوت  
 چون پیشه ز شاخ آن نخت  
 مریه کویم دین سخن پست  
 ساهل را در غایب حیوان  
 چون شنیدی حدیث بهال

آید او جانب درخت فراز  
 بشکند انجا که شیوه اوست  
 کیرش لکه میت پای دخت  
 بس کنم لکه اده در پش است  
 که بگویم نذر دایان  
 بس تفصیل گوش کن بجمال



بشنو اول زبان غانزا  
 پیشتر از شروع در حیوان  
 ز لکه مرغ از جمع حیوانات  
 باز از روی شوکت عظمت  
 دیگران که غرایب حیوان  
 باز غفار جنس مرغانت  
 جنس حیوان ز بعد نوع بشر

تا بدانی عریب سیوانزا  
 کویم اول غرایب مرغان  
 پاوشامیت در جمیع بهات  
 پیشتر از دوازده قدرت  
 مست اکثر غرایب مرغان  
 فی الشل با پادشاه مرغانت  
 میت نوی مرغ فاضلتر



کار بر موش چو یک کرد  
اندراویند او بر یک دخت



چون نایر دشن سلی  
ماکن و فرما دگر شد پو



<p>قصه</p>	
بر لب آب بیند از مرغان	میکند خسله در کفر آن
بر سر آب افکند خاشاک	تا از آن مرغ را نباشد پاک
بر همین نوع مک و بار در	تا که این شود نزار و یک سپر
کیر و کاخه خاشاک بدان	خویش را کند در آستان
چون مرغان رسد بر یو و بر	بجد آورد یکی در چنگ
<p>سب</p>	
جیلد باروان سم از	کو دود و هر صید از نرسو
یابد از موشش دودیدن	که گزید از دوسوی خست
سب دود در قانی دار	سب دود در درخت آدم
شاخ شش سسی که داند	تا بشاخی رسد که در ماتد



از که آموخت این سخن بخیر  
علم این لیکلک از کجا شنود  
مرغ را در خیال کی انداخت  
طلب نعل و آشیان خدا  
انچه آوردن خدا دادون  
فکر کرد و درین همه فروتوت

که بیاید کرختن از نیست  
کز پستان بکرم سیرود  
کاشانه جلونه باید ساخت  
باز تیر کرون اهین  
پروش و اودن جزا و اودن  
عقل انچار پشود و توت

### تاریخ

دستانی بگویم از بوم ماه  
چونکه بر قصد خار پست رود  
رو به یک تیر حمله بر شد  
چون کند خار پست سر پست  
پوستیش جو پر کند شود  
کیر و او پشم پاره بدمان  
بکریز و آب آن یک سر

نار و پستان او شوی کا  
او در آن جبه درشت رود  
پای بر گیر و بر شاست  
در جهد گیر و اکنش در چون  
جانب آب او دود شود  
میرد و خوشش او در آب دن  
از قن او همه بجانب سر



به ستیوینا بسی بدود	به شود زان می اگر بخورد
علم ایشان فرخ و رعیت	وین تقاضای حکمت از است
کاجه مست از مظالم	مست در حد خود نه پیش و نه کم
سریکی را سرانجام باید داد	در خور ذات او نه کم نه زیاد
سرکمی اید او در حرمت	اورد آنجه تیر لایق او است
جمله اعضای سیرکی بصفات	در شاسب بود و فرخ و زود است
سریکی راست خاصه یقینی	در خور خویش ای تدبیری
کرده اعطای خلق ثم بداد	جمله را در طریق خود و دانا
که با سراسر علم حیوانات	راه یابی رسی پس بر صفا
ز آنکه سرور و مظهر صفات	مینست سرور و کنه نفیست
که با سراسر او پابی راه	میرود زان روی بخت شاه
میکشدش بهوی پشانی	مست آن علم علم ربانی
خرجه و اندک که در شمشاد است	تا ز دشمن که نختن نیل است
کیست کومع را جهان سازد	که ز بهر خود ایشان سازد



چون نباید بخت تا و پلنگ	آید از در دو و وضع ملک
جو که کرد و ز دروزه غروک	علفی مست نام از نوک
جو که آزرده و سقیم شود	بخورد آن علف یقیم شود
چون حمار که بهر علت بد	کند از بر کنی علف خود

### شماره ششم

در حد مرقعه او مرغیت	اکثر خنده خورشید می آید
چون پاید بر طوفانی	متالم شود از آن معنی
میشود مرغ طالت سحر	میخورد آن دمی شود تهر
همچو عقرب عدوی کلبا	و شمشیر را بود را سو
چون که افراط میکند در ما	میشود او ز خور و نش چار
میکند دفع کاه است علاج	علت خویش را بهین علاج
همچنین است جمله حیوانات	مستعد به در جمیع صفات

### شماره هفتم

بزرگو چار کرد و او بحسب	طلبند از گیاه او شرم
-------------------------	----------------------



شیر ز را کند بون چو تعباب	زده فریهر را بجله غراب
عاجز پشته کشته فیل دمان	خته مورمانده شیر زبان
خاریست بجله بارگشده	کیت شبامین که تاختشده
که کند با و داین سخن مرکز	که کند خب غکور را عاجز
من شنیدم که در مانه ما	کنشی صید کرد امو را
می کشد هم تنک را راس	مرک تقرب بود ز کرباس
صوت قری بر فرار مقام	برماند از ان دیار موام
کرده مرصف را یعنی انا	چو شناسند دشمن خود را
ستشان از کفایت تعد	که شناسند خویش را اند پر
همه تدبیر کار با داند	مرض خویش را دوا داند
شیر ناکه جوز حکمین کردو	سعد پد اکنده سی خود
منیت حاجت بر هم بخل	می نهد زخم شیر و بصلح
ور شود رخ شیرورینه	به شود چو کله خور دلو زینه
چو کله باشد ملک اعلت	میخورد موش با بد و صحت



کرده مرصفت را بخود استاد  
که بتدبیر نقش طلب غذا  
کرده شان سرسبز تن  
قبل ادا دادن فرائض طور  
بمعصوم با هم به هم امید  
میگزیند ز فاشه حیات  
سک جو کشتار را بشانه بید  
میند بر شعلان ندان سخت  
که بر ریش خویش مغلطه  
همو عقب که کلبه سپید  
عکس هم خوانده ام که بر کعبه  
هم وار که ما که مانده خاش  
زان دیاری که گر کن خیر  
قاسم از ابد است مقهوران

در طریق معاش علم و معاد  
که مدفع مضرت اعدا  
تا که مکتد و جهان طغیان  
که گریز دیر بیت سنو  
میگزیند از خروس سیف  
چون ز باکت عالم خم شست  
شواند ز جای خود بپسند  
می قدم مرغ هم ز شایخ خست  
موش ز رتق خانه می افتد  
قل اندام می و دوزخ خود  
میرود در آشیانه بکار  
کند و قصد بیکان نشانی  
حیوانات جمله بگریزد  
کرده اند عاجز از بی توان



با عدال تحقی آسپاں	در هیچ شیئی نیست اقوت از حیوان
اندرین مرتبه است سم و دجا	است بعضی قوی طبع و نبات
که بود فضل زاعتدال هوا	فضل دیگر شوند ماسپدا
چون فراطین و بعضی زخمت	از تباشیر صبح حیوانات
جذب نفی اگر چه میداند	لیک دفع مضار شواهد
ماجدی که قوت عصبی	ظاهر آید برای کین طبعی
سیرگی را بقدر استعداد	حیاتی دوا هم طبع بقاد
تا که باشند ماعد قنای	طبعان ساحت تیرا از سنا
اگر بعضی دیگر از حین	مالکند خضم را بجان رنج
و آنچه پیش حد بر طریقت	سینه داد و نشان شایق
الت بعضی دیگر از دندان	کان بود بسجوخو خزان
الت بعضی غلب منفار	کاید او کاه کاه زار بکار
حرب بعضی بحد تدبیر	برک و بعضی کر مشایبه
سیرگی را به انجی می شاید	داد حق شان سرانجی می باید



سرد و از آفرینش تریبیت  
اکثر ز تنگی عالم جان  
عامل کارخانه دین  
اثبات نفس کل تابان  
بر طبیعت چه باشدش معنا  
نفس کل مست او شادان  
وین طبیعت از و شال قلم  
مست از کاف خضری ضحی  
بس کمایت سربلر کان  
منتش میشود شجاعت  
بر طبیعت بود جوابیات  
خاصه حیوان کران بود زنده  
حرکت بهتیماره  
اولش آینه نباتاتیت

فی المثل مجوز که تار نخت  
مست افین شجره یون  
قوت فاعل است ای نانا  
قابلیات چون در باره  
اکه در آت را کند پیدا  
چون خردمند جلای ذرات  
می نویسد کتابت عالم  
وین مولیه اندر کلمات  
مست معنی کتابت آن  
ادوات کما شل فلاک  
که از و شده وجود موجودات  
همه عالم از دست خنبد  
شغل این کارخانه کاریت  
آخرش اول نباتاتیت



در قیامت همان شود ظاهر	هر صفت کان بود در آخر
بر همان میری و همان باشی	هر صفت کان در جهان باشی
هر چه انجا بکاری آن در وی	هر چه گویی در آن شنیدی
هم نمهند و جوگر و دوا و زرد	هر که میرد لب پر از زرد
بر همان ایستادن همان باشی	حاصل هر چه اندران باشی

### فصل فی غرایب حیوانات

بشمار کنون سخن حیوانات	چون غرایب شنیده شد ز نبات
مست اکثر غرایب جمیع آن	از نباتات و معانی همان
بسیار دوار و وسوسه اعدا	ز آن یکی مست ترقی الوفا
یعنی کثر الغرایب انسان	محققین تا معارج اکوان
یعنی کثرت غرایب حق	اکثر شد مظلمه الغرایب حق
مطلع آفتاب انسانیت	هر چه سرحد ملک حیوانیت
همه نزدیک خسروان باشد	هر غرایب که در میان باشد
شد جوارح بر زجی حیوان	در میان نباتات و انسان



چوب ر هست از تو این معنی	که سوز و در آتش می
در تن است غصوی ای سلطان	مثل آن چوب خازن
اگر آتشش بکند ری	باشد نهم که است کاری
نار با نور درینا و یزد	نار و نور از نور بگریزد
با کسی شکر کن آتش	در جهنم کند از آن پر میر

### سرالاف

خوشتاقل بکوه دارالمرز	بود او در میان سنگ
بر همان صورتی کمی خشنه	چون خورشیدش از آفاق پنه
وقت چیدن را بچینه	که چینه کمالیت خنده
خنده اردو مرا که خودش پیش	انجمن کورو و بخت خویش
و بچینند و لکری باین	مر که خورشید بکریه از آن
مرصفت کان کیا خشنه	چون خورشید از آن صفت

این شار بکار صفت	صورت عالمای خفت
------------------	-----------------



شری از شر بت موافق  
خون شهابی عالم کبیر  
دفع حلاط فاسد مکن

خسکا را بود همه کافی  
مسپش تو نیست حاجی دیگر  
صغارا همه تو اما کن

### شاه حسن

علفی سپتام او فو است  
که کوند و کینندش  
در کف دست و سر کجا ماند  
و در کبریا به برد با خود  
در کهای جویت اسباب  
دارم آتش من و ز جود

در کهای عجب است که ما  
لیکن از آب شوره شینه  
نرسد ز اشش خواص کرد  
کرد دایم کرم خاله زوی  
چه بود آب حمت ای سلطان  
چه شود که کسی بر حمت

### شاه حسن

منت اندر نواحی کرمان  
ایمان تیغ برکات کیبوی  
منت اندر میان خراج در

شجر نیام کاری ای سلطان  
خون ریزی و ان کند عوی  
یاره چوب همچو آتش سخت



اشعار

است در اندک پس باغ	از نباتات خاصه نوع کما
ان کما در از من جوهر نیر	زو عجب میوه در آویزد
میوه های مشابه آن	بعضی مردان و بعضی میوه آن
هر که او میوه از آن بخورد	مینست طالی که زین دیا
بخوان میدهد توانایی	و بود پر زود بر نیاید
زن خورده چرخش آید باز	بار دیگر گشت جوانی ساز
حرکه انجا باغ شاه جهان	سبح حای ذکر و بدان

اشعار

ای که بر کائنات ساه تو	حاصد بخشش کنایه یو
چو کما از نو دارد از فغان	که بر دیر را بجال جوان
ادمی اقبولیت ای شاه	مینست در حضرت تو کم کما
ماع و معول و غن لبان	مسد بهر دار و در مان
اس و اها و صد نمر در کر	منت فایض حضرت کسیر



ماکزبان لطف جانب قدر  
مرجه بان خسته از زبان  
نفس سوی بی کشد بی قیل

ترک تماک کرده مالک نهر  
طبع چهار میل ان ارد  
را که رای عیل مست عیل

### تمه الكلام

یا طیب النفوس لا سبأ  
ما کند باد های فاسد

خست کما را بسهل در باب  
کنده سنج سوی فاسیل

### شاره اخرى

مست در حدیث ارجاء  
ناصر خسرو ارجاء سخن  
را ندانم و بازی مر جاست  
بیت را ندود باشد از مرود

نوعی امرود مسجود اردوی  
کوید این مست در حدیث  
شکرکم را از وکی دوست  
عد دشمنی فراموشم جدود

### سرگشته

اگر این خاستن کعب است  
اگر امرود را و دها پهل

دفع علت بدست حدیث  
او دهم طهارت احوال



مست نوعی گیاه اندر منند	مسهولت غمی توانش خند
جون بری دست سوی ناک	میکز ز دست خلق گیاه
سر که خواهد که بر کی ز بکس	برک اوین بر زین چسب
یعنی از دست خلق بگریزد	چونکه تر کش گتد بر خیزد
مست مردم گیر نام گیاه	پرخ او ز سر اندازا فواه
بره با الطبع دشمن جاست	جمله از یکدگر گریز است
ما رضی شناسد و کز دم	میکزیند سر و آردم
سره دارند جانی ای درویش	می شناسد جمله دشمن خویش
سره از خوش طبع جان دار	نخورد سر به آن زیان دار
با وجود صداقت اینان	بست در کار خویش تیران
دشمن خویش را نمی دانند	گر به اند جراث میخوانند
مینخورد سر به اندر دست بلاك	مینخورد سر و غافل از تیر بلاك
چست تیرا که از حق فرمود	و آنچه ز سر است هم بماند
سره کرده و حرام ز سر ماست	و آنچه کرده و حلال جمله سعادت



مت دینا مشایخ اقبالان

مردمان اندر و درختان

سر درختی ولی بجا نشسته

می دهد خواجیه میوه و دیگر

وین درختان همه باصل خود

میدید میوه های نیک به

### مشاره اش

در کستان خور از مردم

مت در وی درختی از مردم

سال سال خرمست آن ار

یک سال کردم از مردم

### سرالاف

سرکه مودی بطمع شد ز انسان

راست همچون درخت کردم

چون حدت کشد در ادای حید

بصفت مودی و بد است

چون یکایمی که در حد و علم

مت مشهور در دیار بسم

شد بگردم بیه آن مشهور

میشود سرکه زان خور و در بخور

سکین باشد احسن مردم

وختی محو و خشت کردم

مودی از طمع او که زینت

ز انکه طبع از او چنانست

### سایه اش



باز بعضی دیگر برای نبات

بعضی کلنا برای بوسیدن

باز بعضی ز میوه با رنگین

بعضی با طننت طافیت

بعضی با طننتش بکار آید

طاسری بعضی نغز و باطن نغز

در تفاوت طینت پستان

صحت بعضی از کبار نام

صحت بعضی از خون در او است

صحت بعضی از از اینان

همچو میوه یا باطن و طاهر

بعضی از طاسر آن در او بهر

بعضی دیگر برعکس این

بعضی دیگر ز این است

از برای فواکه و ثمرات

بعضی دیگر محبت و دیدن

باطنی تلخ و طاسری شیرین

اولی است لیک اکثریت

طاسرش پیش خلق خوار آید

طاسری شکرین باطن نغز

ببین نوع مختلف میان

ناگزیر است ترا چو طعام

که بهر گاه شرب او نیک است

بغیر از بسجوز سر قائلان

مردمان پر تفاوت است

باطنی تلخ دارد او چون هر

طاسر تلخ و باطنی شیرین

مت شیرین یا باطن و طاسر



از پی مویهای آدم	نرم سگ را علاج از سگ هم
مار مهربان علاج مار آید	نرم او هم او بکار آید
گفت پخته از طبیر قیصر	که کس است نوش زهر پر
یک پراوشناست دیگر سم	در یکی خیره دو جمع بسم
حد او را که او حکمت داد	جمع کرد او طبایع اضداد
کرده اند از طبیع مختلفات	پر حلاوت طبعی چو نبات
و او شاکه ز علم خود استاد	علم بصورت و نقل بنده ییاد
صد هزاران هنر از کل هنر	صورتی سیر کی بشکل در
اندیشان با مرکن فیکون	صد هزاران خواص کوناگون
کرده اند که طبیعت حرکت	این نبات نبات امتیاز
یعنی یک قمر از قتل نبات	کرده بهر غذای حیوانات
مقتد و یکبار برای طعام	کش بود قوت غذایی نام
قمتی باز بهر داور با	کان بود بهر در و درخنده
بعضی دیگر ز بهر مایه است	نه برای طعام و بهر علاج



مست و شلخ آن لطیف

از یکی شلخ سرکه پیست

و بجز آن شلخ دیگر آرد بار

حمه حق را که از طبعی تشنه

ایچکمی که در یک ارتم

سیب سر شلخ او بنوعی و کر

خواب می آرد و شکم راند

قبض می آرد و کند پیدار

جمع کرده و میانه اضداد

ز سر و ترناک آفسه بدیم

است مست

مست اندر بت کف خوری

سرکه بوی سرش بدرد آید

سرکه آن کل خورد و فی الحال

این کند سنج و آن کند زردی

مست و جوب کل کی غاری

بنکر و دویسج خیزی و کر

زردی روز زعفران باشد

زرد و کر و دوجو زعفران ساینده

لیک نین کل و بن شیمی

پش خلق او بروی زرد آید

میشود روی او ز سرخی آل

این و بد کرم و آن و پدیری









کر رسد زو نبش آزار می

نم از آن کل بروهند مکر و

سرخ روی هم از آن باشد

سرخ کرده و دوجو زعفران غایند



<p>   </p> <p>             واق نورون قطب ابد است              واق آمد نگاه دارنده              بر دویم سال شمر افتاد است              بار و کیش که شبه نایست              انگیز میوه اش خور و غن              سرکه اوزیر سپاه و ایت              سرکه شد در پناه مرد خند              قطب ابدال کج اسرار است              قطب ارشاد و احوط بی ان              آفتابستان این چو منت              ست اینها معانی اسرار           </p>	<p>   </p> <p>             انگیزه اتی بر سپهر احوال است              او جوار بریت فیض بارنده              ناله گمانی قطب ارشاد است              یعنی نذر عمل جایش است              یعنی فیض سپهر تجلی همان              این از حادثات آفاق است              یعنی و گشت این از اعدا              و اندر و گفت و گوی بسیار است              وین جو و اتی است خاصه              سر و سپه عین کدیکر              لیک و ایت و اتی از کشتار           </p>
<p>   </p> <p>             مست و رسامه و خمی           </p>	<p>   </p> <p>             هم در آن نفع هست هم است           </p>



سرکه آنجا شش فرو داید  
زان همه بماند و آنوقت آید



بمانند استماع شعرا  
که در کاروان شب از آنجا



<p>شهرستان</p>	<p>ست نوع شهرستان دارد ابرو و چشم کوس</p>
<p>مهرستان</p>	<p>مرد و سال آورد بسالی مار بر کھا کان درخت می آرد</p>
<p>مهرستان</p>	<p>وضع کیفیت در آن است باو چون کند در برگ درخت</p>
<p>مهرستان</p>	<p>مردمانی که حاضر اویند هند و دان ان معانی و</p>
<p>مهرستان</p>	<p>مر که پای درخت ساکن شد او خوف سباع امین شد</p>

میوه اش است چون  
صفت در وی که نیت سخن

مهرستان

واقع اقصی شهرت آن  
صورت وی آدمی دارد

کادمی کویا سخن گویت  
ایدا ز بر کھا صدای سخت

ران همه واق واق میشوند  
می کنند فهم ارزه اجبار

مهرستان

مهرستان

مهرستان

مهرستان



خویش را چون درخت عانی و



خود و ز حیوان فرو سر اشیات

زین نجاسات یک صفائی و



ست در وی بین صفات



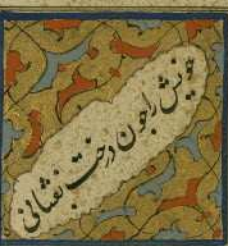
سرجه باشته در آنچه و در زمین



حاصل اندر ریاض این دنیا



تیشه خلق میجوزند و تیر

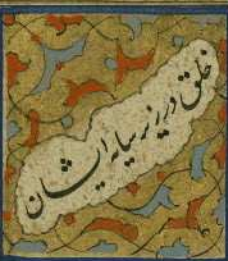


از نجاسات از دشواری کین

همه معبور کرد و از سر کین



چون و چشمه او لیای خند



میجوزند سنگ و میه منند ثمر



بر توجع آمده است پس کین





مت او اسم اعظم ای وانا	مثل گشته بر همه آسما
مت ذرات خویش او شجره	خلق او شایه مشر
عادات زمانه چون باران	مت قطب عاقله ایشان
که نباشد حراست اقطاب	کرده از عادات خدای خراب
او دفع بلا و دفع فتنه	مت فصل راجه زن عمار
بجواری که نور بار واران	همه عالم پرستان فقیان
او ست فی الجمله برنج عالم	باطنش فیض بخش طاهر عم



در معیون و هیبت در حرا	شجره مت نام او نحوی
ان شجره است قرب منقش شاخ	مت سرشاخ او شایه کاف
صد هزاران هزار مرغ بران	می نند آشیان تباران
همه اسم کج برون اگر نه	چو که بلع شود پیر است
بر سر شاخهای او هر سال	بحر کرد و بر و بسی پنجال
در عجایب سخن چمن نه	کان شجره خویش را بچشاند



جمل عالم شبت عالم باغ	علم عالم درو درخت جرات
<p>از غریب درخت فلفل و ان  مست بر برگ ایکی دانه  وقت بارندگی بنده تان  جو که بارندگی فرا گیرد  ممشو پیش روی دانه سپر  جو که باران تمام باز آید  مروم آیند در که باران  کلان همه برگ را ز شبت فرا</p>	
<p>میج وانی که چیت این حکمت  مست و ستور این قطب یان  بر که آن تعلقات ویند</p>	
<p>یا بجه تفسیر و ارد این آیت  اکه وظل است خلق جهان  خلق را آن مرتبات ویند</p>	



جون بری دست را بنزد جرع

نور سرجه کرد و از شب دور

جون بریزد بر کماز دخت

میکند دست را در کرمی دغ

پیش باشد جبراعها را نور

روشنی تیر عم به بند و رح

حکمت این دخت نورانی

عالم تقیت این محشره

بر کما چست جلد مسالمت

آن مسایل چست ربانی

علم انکهاست برک شجر

انکها جو که باشند روشن

از میان جبراعها بفرود

علم چون باشد آن بشر طعل

نقد چون باشد او در جلال

نخل علم از عمل جویند برک

ست اشارت بعلم ربانی

ست بروی جبراعها شمره

گفت و گوئی که از برای شمره

زان سپیدت مجازانی

ست سرنگه در چسب نخل

باشد آن جون جراع در روزن

ماشی چهل اگنی جون روزن

ست نور خدا می غر و جل

علم باشد جبراعهای کمال

بکشد آن جبراعها را مرک



این شارت بود و چون عقل	از بنی مت مثل این در عقل
و جلنا که از آیت نور	نعم کن کرند ز قرآن دور
عقل را تو میانه خلقان	چون در شی ز روشنایی دان
عقل بی علم اگر چه آید مشک	پست چون جو به شینانی خشک
عقل را علم چون شود حاصل	نور کرد و باصل خود اصل
مت او جو سری ز معدن علم	همچو شمع ز نور روشن علم
قره العین علم عقل آمد	این حکایت به از عقل آمد
عقل بی علم پس یتیم بود	همچو صبی است کز بی نعیم بود
جو سر عقل هرگز نبرد و خست	چون در آتش رود و نخواهد خست
آن بی بی که جو سر یا قوت	آتش شیر باشد یا قوت
شماره سی	
بشری مست هم بودی شاک	بس بزرگشت و شاکش عظم
شب جواید مثال پرزاع	سربس کرده آن درخت چراغ
صد هزاران چراغ متراسر	پست بر یک چراغ و کر



از پس راه ان درختانت

لیک پای درخت نهانت

سرلاش

مست ایر حال مر و خدا

میت نزدیک خویش او پند

میش او نیک راه بایک پت

خوانده پای شمع تیا یکست

همه آفاق اگر فت این نور

واکه نزدیک او پست باشد دور

سر که رو دیده او نزدیک

دیده از دیدنش شود وایک

سرجه نزدیک تت نماید

بس ترا چشم دورین باید

مست این بخت بخت و حید

میت کمال گفت بشیند

خاندان

مثل این در صد و دوازده

شجره سحر خرم در لرز

عارفانی که روشنی جویند

شجره و شناییش کویند

مست در شب بعبای روشن

که جو شمع است کیو یا بکن

جواب او ایما که تر باشد

ز آتش او شب شکفته تر باشد

خنگ که روز نور آمده و

باز چون تر شود فروز و نور



مرکه پرورده نظر کرد	خوب و خوش طعم چون شکر کرد
دانه خام و سیاه پرورده	تغ و ترش و بخت سیر دست
سر و خشت چون طعم کرد	انجان شلغیر بودی برک
آفتاب خلل صحت مرد	پخته شد سرکه او بدان خورد
نوش کرد و سرکه یابد هر	دانه کبابی نیافت باشد ز سر
میوه کان میت مهر پرور	میت طعمش جو کرد و او خورد
باده و مهر کن گفت و شنید	تا شود زنگ پوی در تو پید
سرکه روی پاست شجایث	موسی ایلت از درختی یافت

### اشارة شری

شجره هم مضر باشد خوش	بست و خشد مشایه آتش
سرشب از روشنی او انجا	میکند کوه سفید و کاو چسرا
مست نام درخت نور نرط	کرد او ره نمی گشته غلط
لیک پای درخت از مشهور	جو که آیند مسیح ند به نور
مست از دور نور او باو	نیت پای درخت میج پد



یخ زحمت نه پند از کر ما

در زستان جهان که از سپهر ما

و بر برون آید از پناه وخت

پند از سر دوا و منقرضت

### سرود

آن تجر حقیقت صاحب دولت

کوه هم چپ سپهر وقت

سر که در ظل ابل دولت شد

ایمن از جلا خوف آتش

سایه دولت جو افروان

ماه من را حقیقت در جهان

### شاهنامه

شجره نام او غذای کیش

ست مرند را بگل کیش

میوه او مشایخ انکور

لیک در غایت تری مشهور

سرجه از سوی آفتاب بود

آن بلدت جوشناب بود

و آنچه در سایه باشد آن جامض

ست در شکل وضع تمام بعض

مخ گز سوی آفتاب خورد

نم قوی کرد و دوقوی پرورد

و آنکه از سوی سایه سایه را روت

بکل الطیر و احد از قوت

### سپهر



وان شجر حیات لبنت شجره	ست آن برک خط بر و شمره
چشمه شمع مشرب آب	مرکز اروی سرکه بد حالت
مژات وخت این عالم	کلین شهادتت بسم
سرکه بر دین باختر که درک	درو عالم نمائند او بی برک
محرر شاه راست بهو کلید	کلین شهادتت تو حید
نوش و اروی جمله علتی است	مرض جسم با جو و ارشع است
سرکه این برک آوری بد پت	از همه رخ و علتی و ار پت

اشاره آبی

نشینی ملکه که در سال	جلی پت تبرین جبال
بریل شیه بر آتش است	یک وخت از همه بزرگتر است
در زمان بود جو سر باحث	سرکه می آید و پای دخت
کرچه دوه روز باشد او انجا	بنو دیح رجش از سرما
ور بکرهای گرم با پستان	نشینی کسی بایه آبی
کرچه باشد ز سر دوه فرسوده	کرد و از پنج سر دوه اسوده



این همه در محل سهو و خطا پست

علم آن پادشاهی منیر بد جهان

حکم یکبار میر نور و نیت

مست حکم درخت یکبار له

علم علم حقایق ایشا پست

که باو یان کرد و دوازمان

نیت احکام حیات اند و نیت

حکم باران مکن تو از بار له

در سر آمد یب سنده خیمه ما

مست ترو خطره بابا

اسب آن خیمه چون دم چراست

در جد گشتن حیات از مرک

طرفه بر کی بشکل وضع یلع

بر یکی لا اله الا الله

لیکن اندر رساله احباب

که ز بعد شهادتین کو اده

میرود آن بفرخ سلطنت

در سر آمد یب سنده خیمه ما

رسد چون تیر از آن دشتی رشت

می فده بر صبح از و یک یک

مرد و رویش خطی نوشته قیج

و ان محمد و کر رسول الله

مست مذکور از ازاله الالباب

مست ذکر علی ولی الله

در دیار است بکللی در مان

در دیار است بکللی در مان



مستان قریہ را در شی پید	که نباشد مثال او میس
سنگر دو درخت چون گل	آید بجای یکی ز دو هم بل
اور و جامی ز اکیه سیفید	می نهد جام در بران سپید
سر سیر حال سال آینه	کرد و از جام حذر آید
حکم آنگام حمله آید راست	نه تقویم کان صواب خطا

سر لاشه

تویی اینخواجہ ان درخت	دشتر حکم کن چون خورشید
جام آینه خدا باشد	دل که جام جهان نما باشد
چون رود آفتاب سوی گل	یعنی مرا مرا هم از اول
مرجہ آید برابر ایشان	می شناسند جمله درویشان
هر چه میگوید از تو مرو خدا	اندازان حکم نیست سهو خطا
دل ایشان چون محفوظ است	بلکه از آن قلب لوح محفوظ است
شانہ پین منجم و کاس من	مست در حکم شیشه کاس من
از موی میرسد بدان گاه	حکم آن چیست حکم صرصر و گاه



چون آتش جباب شد ممکن

شیشه ز سرم بطول مان

مست دریای جان بحر زلال

زین حقیقت زوایا ممکن

چونکه موجود میشود قائل

قابل خواه آب ز آتش

آفتاب است بحر جان روشن

مست از آب شده غم خطل

یج موقوف نیست تا اشیا

از جادوی جوی شود پیدا

مست برای فیض بحیات

که بوجه تناسب از افلاک

چه عجب گریبنا شدت ممکن

متولد شود در این حیوان

همه عالم گرفته مالا مال

بمحو از آفتاب یابد جان

میشود روح اندر و حاصل

کان بود بحور و غش آتش کش

وین به بنامشانه روزن

هم ز آب سیرم ضد

از بی فیه چون شود پیدا

از بنامتیب اقرب اولاد

متصل آن به هم روح نبات

گشت مخصوص نوعی از ادراک

انوار کسین

خوانده باشی که در خوالی غور

مست کوئی قریه مشهور



سره در آخر نبات بود

حرکت طبع و اختیار بهم

صبح صادق جوینی از چون

صبح اقبال چون مجروح شد

چو آن ز نبات نیست یکر

پیش آفرینست یار دخت

از جادو است سم بردن آینه

صد سزاواران سزاوار چون

در بهاران اعتدال هوا

اول حال و حیات بود

دور بود و مکر نیم قدم

مشترک مغرب نباتی آن

خطایض جلد زاسود شد

که تو لک کف طریقت

کرم آید برون رجوبی سخت

نه که میکش ز نوع خود زانیند

متولد شود ز آب رولون

صد سزاواران در گشت و پیدا

### حیات

مست اندر کما بها منقول

هم ز مینسی و کرب و فناک

ناصر خضره این روایتنا

منت در صدق این عجایبش

که شود موش هم کل فاطول

جلد کجنگ رویه او از خاک

میکنند در عجایب الدنیا

ز آنکه خیره بنهند ز آوازش



جوزهای که دارد او مرده

می تراشید منخ ازین جسد

مینزند جو یک منخ را بدرفت

بار می آرد او بار می نخت

که هر دو صورت نباتت آن

یک است از قتل حیوان

تبر است وادی موسی

ست نوعی شجر ولی صفرا

آن شجر است برکهای همین

برک ریزان بریزد آن بین

می شود مرغها از آن پیدا

پر شود مرغ جل روی هوا

اهل آن با حیت خور و کسان

تا اجل روز قوت از آن زمان

ست کوی بلبل صحرای

از در شان شال شکر با

موسم یک یزد کا و خراس

بر کما کرد و از شجر ریزان

پر شود مرغ جل جسد و بر

مرغ کردند بر کما یکپس

مرغ سلوی که است از قوت آن

زین شجر و در نیت حسن آن



فی الشیء چو بکه پسته و خرما	که بحیوان مشایند آنها
خاصه خرما که در جمیع صفات	کشته است او قریب حیوانات
مت عنقوی درو مشایدل	که شود زو حیوانات او حاصل
چون پیل در عروق سخت	مید به جلگی حیات درخت
متش از غصه و جلد متش و نما	زنان یو گشن کیسه و اوزنوا
بجوگوم اگر بر بند سرش	یار سب در دل آفتی و کرش
یا شود غرق ناله اندراب	کشته کرد و بدین همه اسباب
کشته اند باز که بعضی درخت	نمکنند کشتن میانی سخت
میل کردن یک کلافیت	غیر خاصیت محبتیت
تا شود و تحمل همه حیوان	پیش ازین نیست که بنور و ان
کرش از محله میل پیش	آدمی اکم اید و ز درخت

### اشتهای

در حد و صفایست دی	و اندران ره درخت خوبی
نست بر خراج او عجب شجری	میل حیوان و فیضه و کری



جت اعدال ان ترکیب  
 سرجه از اعتدال افتد و  
 سرکه اقرب با اعتدال بود  
 چون تفاوت بی اری یک  
 چون شود جسم معتدل بضاعت  
 اندران مرتبه است پس درجات  
 و انجلی تخم روید و از زمین  
 ز اتمسفر غاص آن یک  
 روید و اندر و تفاوت نبات  
 نشو و چون که میستعد قبول  
 همچنین اعتدال روح نبات  
 تا عالمهای تخم کار رسد  
 چون رسد آن بکده استعد او  
 کرد و از فوت اسجمن معنور

میکند قصد فیض بر ترتیب  
 کرد و اندر خسارت معذور  
 شرفش هم بدان مثال بود  
 شرف او بود علی الترتیب  
 کرد و او میستعد روح نبات  
 اولین مرتبه است آن درجات  
 از نباتات شد مثالی این  
 از بسبب ریاضات و خشوع  
 بنوع لطیف نباتات  
 معتمد کرده و از زوال و قبول  
 میفرایند مراتب و درجات  
 بدخشان میوه دار رسد  
 یعنی دور افتد از مقام جاو  
 که شود قابل ناست و کوه



نور روح او جو کمر با ز رست	دیدنش تو دل مرد است
از معادن جویا شمر حرکات	آدم با سر حدیث نبات
	
یج دانی که عالم اجسام	از کجا آمد ست بر اقسام
معنیات لایزاله حرکات	چون ترقی نمود و گشت نبات
بن نباتی چگونه شد حساب	از جفا ناطق شد او ز روی اسباب
چشم من صیت موجود کشف	از جبهه پدید شد این چنین شریف
شیء احد چه بود این اشیاء	از جبهه پدید شد این تقا و تما
	
بشنو اکنون با تقا و حکم	سخنی جنبه تا کنم تقسیم
زاتر لایحی طبیع اصله	در مرکب تفاوتی اشقاد
سرفاوت که پست تربت	مست از تفاوت ترکب
سرفاوت که آن در اصله	زاتر لایحی طبیع اصله
وحدت معنویت چون انجا	چون شایب شود بدایا



و ترا قوت توکل میت  
 اینار احمد علی السلام  
 کر کنی کار خاص مانع نیست  
 آن نه از حد کان جهانیت  
 جو سر آن شریف بس اعلا چ  
 بجو یا قوت احمد آمد کم  
 جانب او جو وادی لمان  
 نفس الماس او شرفی است  
 تا بدست اوری توان جوهر  
 تن جو غار قلین یار یکست  
 این ز مرد بو و بجلی ذات  
 مگذر و تا کو طالب از سر سر  
 لعل یا قوت نور قلب شاد  
 مست نور مردی از ذات

هم چه حاجت ترا نیست  
 مت اکثر همه نظر بر عام  
 بلکه آن کار احسن و لایت  
 معدن او توای دو حاجت  
 نه ز کار خپس این نیست  
 معدن او ز دیده مردم  
 شوان برورده بقل و حواس  
 جو بود حال آن کران اعی  
 مرشد بی نایت جو اسکند  
 بر زمره طیران یکست  
 آری و ظن نیست احیات  
 نرسد او بعدن جو سر  
 مت الماس نر نفس یار  
 نون اوست ما وای صفات



زین طریقت مکن تم دوری	اینا کرده اند مردوری
کوسفد شیب را جوان	بوده ده سال موسی عمران
هم نزد وری اوی بر خال	بود یعقوب هم دوازده سال
در کت مت اگر جرداری	رفت یحیا بکار کلکاری
تو ش از صفت زره می بود	با وجود خلافت داوود
کردی و قوت خویش از ان محفل	ز سلیمان بیافتی زینل
عیسی از کب خویش خورده می هم	کشت کردند نوح و آدم هم
بر کتی رفت از ان بهنق اعلیم	داشت نوح و زرع ابراهیم
هم شبانی و هم تجارت کن	مصطفی قبل از آنکه دعوت کند
کرد تربیت و به دعوت عام	در بنوت و هم تجارت شام
اولیا را به ماند تبعیت	اینار ارجو بود این سنت
در شریعت طریق کب طلال	مت فی الجمله از صفات عال
هم بدین نوع کرده اند لوک	با وجود غنا خواص ملوک
غیر نامدی از که ای به	بار سرکار کان کند که و نه



میت اشکال دست نامان	شغل دستت بکدام معدن کان
حاصل از دست کرد این کوا	غیر دستت بکدام دست افرا
میت این جمله درید شتا	مچنین است در همه اعضا
بجمله اعضا بقول معین	هر یکی معدنست و کان کر
کر کنم شرح هر یکی آنما ز	میکنه این حدیث در دوا

سرلایق

آدمی دست ازین معادن کان	همچو شای بکنای رویاں
کم شود صد معاون ظاهر	وین معاون نمی شود آفر
ایکدستی تو غرق مال منال	زینهار از کی مال منال
در کچنهای حق بکشای	زین معاون سخاوتی بجای
بر سر کج مغلی تا جند	وین که ای و ناما کتی جند
دست پیش گمان چو لاری	تو که در دست بکنای واری
کر کشای معاون بدنی	بسخاوت جوشع آبخشی
عیب مردان کارهای بت	نه ز کارای که آن کتد بدت



و ملت او معدن بنا عاقت	آلت جلد خیر و طاعت
کر معنی نظر کنی در دست	صد هزاران هزار معدن است
معدن زرگری و فاش	تخل بندی و خطا زو باشت
آتش پزیران باو تعال است	توجه کردن شهر در مال است
وست آتشگره در و در است	در صناعات جمله پیشه و پاست
در ده و شهر او ست کال	عمل او ست شهر و هم بازار
کفش و در است و در می بند	آسیابان در و در علف
سرب می آید از بر و پستان	مینت و تسان که کار و پستان
کار فرمای شیخ و هم تیر است	حکمت و ار و ملکیت کی است
صاحب الینف و العلم است	عاقده حقیقه و ست
چونکه و ست صاحب فاقم	ست زیر یکین او عالم
منظر قدرت خدا است	سرب و در است قدرت آن است
مینت قدرت نبو که دیا	اثر قدرت ازید مضایق
قدرت از دست اهدی جوشا	قرص را با آسمان شکا



مست دیگر ز معدن الموت

همه بچون برسد و با قوت

حلقی دیگر که چو سر با

مست و پستور از پستی

تا بداند مگر خدای پرست

که بخت شمال اینست

سرجه از جنس عقیق مارپست

هم ز جنس قهقارب مارپست

در کتاب عجایب الاعلا

کشف آید حقیقت اینها

مست این جمله حکمت افاق

انقش و ایدان علی الاطلاق

سرجه در کون و اوار و کاری

مست در فضل از و نموداری

این قوا و خواص ایشان

سرسر میست به مجموعه نکان

مست این جسم و کان مغفلات

کوش هم مست بای صفوات

وین من معدنیت پر ز کلام

جو مرا و سخن حدیث نام

وین حواسات طایر باطن

مست سر یک نفس خود معادن

همو هم و خیال و سمع و بصر

سیر کی معدنیت پر جو سر

سرسر آید معادن عالم

نشو و میسج از اوج معادن عالم



کری کرد و از معاون کم

خلل از نظر م این عالم

### سرمد

حکمتی دیگر است معذها

در حقیقت خزانهای خدا

خسرو از خسرین باشد

از جوا سرزمینها باشد

این معاون خرنیهای خداست

کا نذر و کهنای لاینهاست

از حساب جواسر کنگان

عاجب آید جمله استنجان

همه مال مالک کسری

با کین معدنی بود کسری

### سرالاشاره

حکمتی دیگرش اشارت است

کز مراتب همه عبار است

بعضی اند مراتب ای انا

از معاون بدان تفاوتها

بعضی جوهر کشف و بعضی نطفه

میت بعضی شریف و بعضی خفیه

مچنین است جوهران

که جوهر شد غلام از یکان

مست بعضی یکدن جنین

بعضی دیگر قوی شیرین جنین

از خضامت بعضی اند کسر

بمحو نشاد و نطفه و ننگ



از لیم لوم شکاش

لک مرغ بود پس اینگونه

پس فرود آند از پرواز

مرغ و ششی متین میداند

سنگ بسیار بخت این مغان

در میان حصی بلا محقق

چند روزی در آن محنت

چون میر شمش کر شده بود این

همه بودند گوشت بر سر کوه

جمله کردند گوشت خوردن

چون خورد گوشت را پختن

چون مکرک از پای باران

کشت الماس پاریا پیدا

زان بی وصله اوریدند

یج وانی کچت حکم کان

حکمت اندر معادن دنیا

حکمت اول که علقه است

بمعادن پس از فساد و علل

یا اشارت بچیت خلقت ان

مست ان لایعد و لاهی

دزمین مانندش جوین و غنای

میشود و فوج چون مرض بدل

حکمتی دیگر است یا محتاج

خلق از برای بلج و تخرج



که در آغوشهای منده و سرچین	وادی سپت در معاکرین
پرز افی است ساحل دوی	شون شده و باتسادی
نهد راه تیرسم کهسار	مست الماس اندر انیسار
جون بشرق رسید آکنذر	یافت زان معدن قنار
به تدمیر آن بسی بشت	یکتیسیل آن ایش بشت
اخر اندر موای آن کهسار	دید مرغ شکاری و یسار



کردن پیرس شده کشور	کردید امواشی لاسه
کشت بجمع راجه او یکبار	کرد انگاه جمله را سائان
بس فرمود تا با تسادی	او فکند اندر ان اوی
بجمله دینه طایران عیوق	همه کردند قصد آن مسلوق
آنکه کوشت را از ان ساجت	در بود آن طینو در ساعت
بود آن کوشتهای چنند	نخ و جن ربای جون زنده
جون که در سنگ زیر پا کرد	مبلغی پس کنجا بر چسپد



بعضی اندر نواحی سیلان

مست کوی کنیت بوی دست

سیلنا جو که آید از سر کوه

اندران رودها جو بشانند

مست آن از معاون سیلان

کان یا قوت داده اند تا

در مقامی که نیت جانی پست

آور و سنگ ریزه امجوه

خلق یا قوت پار بایا بند

نیت معلوم جز که از سیلان

در جشن قتل است جانی نام

فاکرای کتشد و میثوبید

مست اندر حد و مهر عظام

مست غاری ان از دیوا

اندران غار سم ز بر جفت

همچنین است معدن لعل

در کتاب جواهر برکات

که ز مردار و برنده انام

بس ز مرد و درو می جویند

موضع دگشت قلیش نام

با عفو نیت پر از وفای بخار

مشکل آید ولی ز غار بدست

بلکه محمول تر ز روی قیاس

میکنند شل از حد و لطفات



سرجه طبعا بدایسی دارد	آن بدایت نهایتی دارد
از تواریخ اول و آخر	صد ستره آن شبه بود طاس
مخبرین در جمع کیفیات	بلکه اندر جمع موجودات
درجات و مراتب در آن	نیست این بحر اسرار و پامان
وین مراتب پس که در قتلج	فاعل بعضی طبع و بعضی مزاج
این مزاج او دکان نکرست	باختاری که جواش نپرست
و بکویی دکان عطار است	یک دکان نیست شهر بار است
مست این کارخانه از یک	از مزاج او بصد ستره از یک
کار کامیست پر شغل جهان	وین طبایع مزاج کار کاران
نیت در کارگاه کون مقصور	مست خوش کارخانه معصور
سرجه بسیار میرود و دوکا	معدنیات آن بود بسیار
ز آنجا جاره است خلقی که	زان مثال آفریده اند بسر
مرد و نیازست کان نمک	نیت یا قوت لعل خزانیک
مست آن نیر در ممالک دور	بعضی نیت معدن مشهور



مثلاً صورت پیافض و سواد  
 این پیافض ابتدای الوانیت  
 آن یکی را تفرق بصورت  
 آن یکی را است سر و در میان  
 حرکت در پیافض و آن حیاب  
 که در پیافض مختلف صورت  
 که در پیافض مختلف بفرج  
 فضل با جنس جو که باشد یار  
 با سفیدی سیاهی طالب  
 که بود و اختلاط در محسوس  
 و حرارت و آن محل کمتر  
 از سواد و کثیف لون سفید  
 و بر بود غالب از سواد پنهان  
 چون که بودی روز شده اصل

سر و لون آید لکن از آن  
 و آن سواد از نهایت است  
 و آن یکی را تفرق بصورت  
 وین و کر است که در میان  
 و سواد است هم شکون بتا  
 فاعل و بر پیافض کونیت  
 فضل با جنس جو و محسوس  
 آید از سر و نو و عیال یار  
 چون پامیز و بود غالب  
 لون اخضر کند ز سر و طموس  
 باشد از وی جایید ان اصغر  
 رنگ سرخ آید توکان آید  
 آسمان کو شارش از اعراض  
 سبزی آید ز سر و شانس حاصل



اصل ترکیب از بخار و دمان	بس مزاجت طبع عامل گان
بس شود در بطون کان مضبوط	چون بخار و دمان شود مخلوط
از زمان مکان و هم مکتب	میگفت شود به کیفیت
شود اجسام معدنی پیدا	بس بفعل مسخر و دینا
معدنیات را کند ترتیب	چون بخار و دمان کند ترکیب
معدنیات آن چسبند	بر بخار و دمان رسد آید
میت ازین نوع معدنیات	مثل گوگرد قلع و نوسادر
اشترابی باعث است ترکیب	و ربود و استخراج آن ترکیب
مثل سرب و صابون آهن	معدنیات خاص آید از آن
معدنیات است جمله شریف	و ربود و خالص بخار لطیف
که از آن نفس و عقل مابد قوت	مثل لعل و زبرجد و یاقوت
آید از سر و جو سری دیگر	چون شود آن زیاد و کمتر



یک و دو رنگ ابر هم میسازند	زان بسوی رنگبار آینه میزند
----------------------------	----------------------------



که خاص طبع پیدا کرد  
 که ترکیب چون طبع را  
 و زمین به حکمت ترکیب  
 تا که معور شد مزاج جهان  
 عامل کارگاه کون و فساد  
 که جرق است فاعل مختار  
 سر جو آمده کان شود ظاهر  
 علمی را که می کنند علاج  
 طعم تلخ ابرو فعل قدرت بود  
 چون حرارت رسد به جسم لطیف  
 میکند جسم معتدل آشور  
 محض در مراتب ترکیب  
 خاصه اندر معاون جوهر  
 یک مزاج است عالم جمیع

و از طبع ابتدا ای ایشا کرد  
 بکشاد او در صنایع را  
 کرد آنکه مزاج را از پرپ  
 بنات و بعد از چو لیل  
 کسیت غیر از مزاج ای ایشا  
 یک است این سیلها گاه  
 از طبع گشته آن صادر  
 طبع تغییر میکند مزاج  
 یک در ظاهر حرارت بود  
 میکند آن لطیف را حریف  
 وین حکم طبع است نه زور  
 مست طبع و مزاج را از پرپ  
 که به پیش شد مختلف پیکر  
 اختلاف ابرو است منفع



از سه ترکیب شده زبان گویا	که الف از سه نقطه شده پنهان
اولین نقطه معنی نیاست	از غریب در آن طلسم است
معنی نیاست در او اول حال	که شام پیش زین علی الاطلاق
با تو تعریف اگر کنم آغاز	مست تحصیل حاصل اینجا باز
سرجه معروف آمد و مشهور	مینست اندر کتاب و دستور
سخن اندر غریب است اینجا	سرجه میت از عجایب است اینجا
معنی جو سر از غریب است	سخن نیست از عجایب است
از جو سر سرانجام مذکور است	در کتب اکثرش مشهور است
سرجه مشهور از ادب شایسته	کی بود عقل و عمل و عمل سگشت
که عجیب جو سر است نهایت	که بدان افت قدر و تمیز است
در نه با آئینه خوش رنگ	مست یحسان بشکل کو سر نیک
عجب اینست که نما لطیف	چون توان آورد یک سر شریف



نقش بندی و غایت قوت	صنع من و نهایت حکمت
---------------------	---------------------



ذات پاک ارادت چون	بعد از آن چست امر نیکون
این عبارت بود ز فرویت	کان بود در ادای رجوت
سرب موصوف شد به صفت	مست موجود آن ز فرویت
امرثلیث بقیاسم است	منع حکمت آقا لم است
واحد است ابتدائی حیت	برنج واحد است ز فرویت
کرتت شلیت حق بی موجود	یج من دی نیامه بی
روح روزه است صیغی باب	تا که آید کنجی خواجه صواب
مست شلیت جانب مغول	ذات معلول بس سماع قبول
و تر بر مصطفی از آن شد فرض	کانه رو کثرتت وحدت قسین
و ترا در حرف عید مظهر	حق جو و تراست پرست و تر
چون باشد است اول افراد	حق کالات او با حمد داد
دوست دار و مرابا بنیاد	توقه العین هم نشاء عطر
جو که خلق از سه چیز شد ظاهر	بر سه مولود ختم شد آخر
چون آمد معانی اقدس	اصل اعراب از آن آمد بس



بس بین نوع بر و بحر جهان	متغیر شود بطول زمان
بحر از ذات پاک بنی علیل	که نه ارد و تغیر و بتدیل
سربه مادون کبریا و کمال	پیشک آن میرد و در حال کمال
نیت اسرار بحر را مایان	شمنه بشنوا از غریب آن

چون شیندی چیم غلات	از مرکب شنو کنون کلمات
کشم از آسمان و از آبا	بشنو کنون عزایب انبا
جو کجا بد شیندی از خضر	سخن از اسم و فعل و حرف شنو
سخن از مادر و پدر تا جند	نمکه جند بشنوا از فرزند
از نبات و معادن حیوان	سخن جند هم خوان بدان
چون پدر معیت بود و مادر	بر سه مبول و خیم چون شد کار
بشنو کنون کز آینه ای حدیث	ست مبنای کار بر تلیث
ز آنکه عالم تیز و ابل علوم	نیست جز علم و عالم و معلوم
سرب در تحت قوت و لپ	آن ز ذات اراد و قوت



کرد و آفاق جلّه زیر و زبر	شکل و وضع جهان شود بیکر
برع معمور او خراب شود	یعنی یکپیر زیر آب شود
و آنچه دیران بود شود معذور	یعنی کرد و جنومش مشهور
شکل دنیا نماید این اسلوب	منشیند شمال و جنوب
منعکس کرد و امتداد زمان	سم راستان و تباستان
موسمی کین مان بود پیدا	کرد و آن روز مدت سرما
اگر خاک جلّه تر کرد	آنچه بحرست جلّه بر کرد
و آنچه براست آن شود دریا	اچنین است ندب حکما
شدت باد و بادهیل روان	بر کند خاک را بطول مان
اندک اندک بر دیریا با	عاقبت باد و باران از جا
نماید امور بر تدریج	که چه باشد تلاش هم تخریج
کردی از میل میکشید بختم	کند او کوه هیزم را چون شتم
چون شود خاک در تک دریا	آب آید ز خاک بر با لا
چون شود مرتفع بر کرد	طالب مسکنی و کر کرد



سر سواکان بود ملاصطواس	ایرج آن آب میشود و قیاس
باز در یکس جون بخوشد	منقلب کرد و آن همه هوا
سر سوا سی که کرد و آن کش	آن هوا تیر می شود آتش
همچنین است سیار و ضلع	خواه اجناس گیر و خواه انواع
متشال این تغیر و تبدل	وین نه موقوف محبت و لیل
وین تغیر ز علت ابابیت	نکه از اوقات عالم است
	
آن خواندی که قوم از حکما	کشف انداز تغیر و اما
که بر سی شش هزاران سال	تخلف میشود همه احوال
اوجهای کواکب سیار	همه گیرند در جنوب قوار
منقل کرد و این همه اوضاع	درجات شعاع و سمت تقاع
جون نربع شمال اوج برج	کند از جانب جنوب خراج
کبند برج را بغلط	همه آفاق را بگرداند
بطریق که آن بگرد و برج	باشد این برج بر دوازده برج



دل از آن شهر و ملک برفت و آشت	خدمت خضر اعلم بفرشت
خضر کش که ای شه مامن	کس نیار و شدن مصاحب من
خضر راه تو مست این زاهد	مینت مشهور اجزا و شاه
اقل کن بزاهدی کا پخت	این گفت و ز پیش شه بر خاست



حاصل این کار خانه اصداد	مینت این کارگاه کون فضا
اندرونشهای کونا کون	مست چون رنگهای قلمون
محدث الرضیع و متقلب الحال	فانظر و بالغدو و الاصل
اقلابات او جواد و موت	وین حوادث جومج بردیا
موج رایج اعتبار میست	زاکم در مثل و مستهاریست
خانه چون جلاست در حرکات	خانگی را کجا قرار و شباه
اشق از خاک صرف آنیک	آب کرد و بتاش از نیک
منشود و بعضی آب تیر جهر	مست فی الجمله آن یکی مرم
شعله آتش از هوا کرده	چون هوا سر و گشت ماکر و



گفت پتو تشک بود این شست	کرده اند این چوین و آن گشت
گفتم اینجا بنود این صحرا	سرب سپر بود این همه دریا
گفت از بای ما و از اجداد	این سخن میگویدند اجداد
باز بگذشت چون که پانصد سال	هم که ششم بران جوان حال
دیدم اینجا کاه شهری عظیم	بود معمور تر از شهرتدم
گفتم این شهر را که در بنا	دشت بود این در مسکن ما و
جمله گفتند بر همان دستور	در تو این نیست این مذکور
هم ز پیران خویش نشنودیم	دشت سر که بنود تا بودیم
حضرتش که ای شه باداد	شهرت این همه که مردم یاد
آنچه من دیده ام بخندین کاه	همه احوال ملک تست ایشان
جنی دل برین خراب آباد	که سرانیت پرز کون و فساد
حال دنیا ز بعد پانصد سال	که شناسد بجز محول حال
شاه در حال ملک خود ولایت	میشد شاه بوی بکایت
گشت از خواب غفلت او بیدار	شد از شهر و مملکت پزار



بر که شتم از ز بعد تعال  
بس که شتم بدان دیار و غار  
کس ندیدم در آن مسافت  
کشم این شهر کی شد او ویران  
کشم اینجا عظیم شهر ی بود  
بر که شتم ز بعد پانصد سال  
آهزدشت و وادی و صحرا  
دیدم اینجا جاقعی صیما  
کشم از کی شد این محل دریا  
همه کفشد این تو کو بی و بس  
ما زاجه او خویش تا بودیم  
جو که بکشد شب باز پانصد سال  
شده بود آن زمین دریا خشک  
بود و جانی اندر آن صحرا

تا که بکشد شب قر پانصد سال  
ز آن دینه نمانده بود آثار  
غیر مری که مید و یکماه  
گفت کی بود شهر آباد  
گفت هر که کس این سخن نشنود  
هم رسیدم بدین تو شمال  
که بدان روز کشت دریا  
همه اندر شکار بحر اتسا  
بود این جمله وادی صحرا  
نشوین سخن ز غیر کتن  
مثل این گفت و کوی شنیدم  
هم که شتم بر آن این نوال  
خاکش از کمیت ریاسک  
کفشد خشک کی شد این دریا



یار دیگر موای صحبت کرده	پیش شه رفیق او اجابت کرده
از ره من لدن بامر اگر	رفت باز اید او بخت شفا
شه خبر یافت ز این حاجت	مخت بگذشت زین شت
صحت او غمتی و نبت	ترک دنیا عنبر قتی و نبت
باز شد چون در سوال جواب	گفته آمد حکایت از سر باب
بعد اسرار عالم آدم	و ز خواص وجود و سر عدم
شاه گفت ای ریس ملک تقا	باز گوی از عزایب دنیا
خضر گفت که ای شه کشور	در قدیم الزمان بغرم سفر
بر که شتم نسبت آبادان	تازه شهری ز شهرهای جهان
بود خلق در و همه معمور	قصرها کاخها دران بنود قصور
مردم سچ اندر و دیدم	زان تمنازیکی پرسیدم
که نگو مسکینت شهر شما	این مدینه که کرده است بنا
گفت از آبای پیش ز جد	نشیندیم کین بنا که نهاد
ست این شهر از بنای قدیم	نست تاریخ را بر و قدیم



خضر با او مصاحبت کردی  
والی وقت جوکی یافت خضر  
کرد و والی ز راه استغفار  
مرج آن واجب سر و خا  
کر بتعریف زرتو آن کوشید  
شاه کها مرا بخت خضر  
بو که با غم ز تجسس شدنی  
گفت زاهد که من نیم فاضی  
بلکه او حاکم است و من محکوم  
من بجا حکم بر خضر رکب  
شاه گفت از نمی کنی این کار  
در امور اربعه بابت طاعت  
زاهد از حکم شاه و هم از جان  
شد خضر از راه کشف خبر

در ترفیش تربیت کردی  
زان ملاقات خضر خیمه  
شوانت کرد او انکار  
از الوالا مر می شود پید  
از حکم یک کی توان شود  
برسان با رسم بخدمت خضر  
کو سری یا بم از جان صدنی  
تا کنم حکم و او بود فی  
مست با او مقام من معلوم  
نیت این کار صد من شایا  
نیت از من بر یحیی نیت  
با الوالا مر جز اطاعت نیت  
مضطرب گشت و عجز و تران  
که شد است آن میل من مضطرب



نیتش تا جدرسی داشته	غاطت اکه قلمش خوانند
بجز قلم ز شرقی عدت	ساحلش نیز غربی بین است
مست شانی ز بحر نستان	در بحر پیش بر برو سودان
مست شدی ساحل قلم	کشت دریا باسم شده علم
بجز قلم با کثری قوال	مست یخو اچه می کن حال
دایه الارض هم دران دریاست	نخن دایه کشته آید راست
دارو این قول بس شود چون	کانه رین بحر غرق شده دعون
حاصل قصه نیک بحر جدر	نیت قلم با بقای جنبه
از جزایر و دوده استان	مست امر و نمفت از طغیان
ز انقلاب امور ارض و سما	پیش کم میشوند دریا با
مست اصل وجود تا ثیرات	موجب انقلاب تغییرات
نیت لرا طایع اضداد	علت قلع و لیس و کون فساد



بود یک مرد از علم

در زمان بنو موسی



تویی امروز آن شه و انا	که بیا وعده داد بود خدا
رنج بروی بسی درین دنیا	در دو عالم خداست خیر و باد
کرد شه را جوهر خیر و عا	کشت از چشم خلق ناپیدا

ستواتت لکیر با جوج	که کند از حد و نفس خرج
عقل نو شیروان شیر پد	که کند شکر موار و ارد
تن جو شیروان عقل نو شیروان	سد در بند دل جو دار امان
دل حصار مالکت میکوش	دارش از یانغی شیاطین کوش
یل یانغی خراب کن رخصار	بند در بند را که میدار
سد شرع بنی مدار خراب	تا مشوی پادشاه بالباب

نام بحری که ان بشروانیت	انچه مشهور بحر جابانت
غین قتی دور و خوش قتی قل	طول او مشغول غرض مفید
کر جاز روی فرخنده پیا	مقتضی آب حیر محیط



خلق را دیده شده پیکاره	سوی دریا همه بظاره
شاه هم کرده سوی بحرگاه	دید شکلی قوی میب سیاه
روی در سدر بر اندازد ریا	پهچو ابری گرفته روی هوا
شاه زو بانک بر عمارت خود	که منتر سید از خراپی مد
صفت حاصل زو آورده گیر شما	چه کشاید رش و میت شما
با صفایت رای نیک زبده	حرب باش خویش توان کرد
رهنمای کرده ایم عظیم	نکنند ضایع آنگذای کمر
جمله را فی دپید تن مقبل	تا به سپینم صفت حکم خدا
تا که آن شکل پرست سیاه	گشت نزدیک شت خضر شاه
چونکه نزدیک شد بنو شیران	بانک بر داشت کایتا اسلطان
من کی آفریده ام ز خدا	بستم از ساکخان این دریا
دیدم این سدا بای پیران	مفت کرت خراب آبادان
حق فرستاده بود و دهی با	که عمارت کند مرا بسدر
ملکی عادل از ملوک جهان	تا قیامت کرد و آن میران





شاه هم کرد پیوی بحب کلاه  
دید شکلی قوی صیب و سیاه

روی در پسد برآمد از دریا  
سمجاری که گشت روی نمود



ناکه شد مدت و زارده سال  
 کشت حشون و بر لب دریا  
 چه گفت او خدایا بچند  
 کرد و درخواست که از حضرت  
 بود و اندر سجود نوشیرون  
 سر جو برداشت از دین کسری  
 بود سر سو قلم طسم و غوغا  
 دست برده همه بر تن و بر

کشت حشون و بر لب دریا

پسوی دریا که بنظر ناکه

کر و معر کسری آن کمال  
 سجده شکر کرد و اوقی را  
 که بوقین و ببت او پند  
 وطن خوش بعد از آن عرت  
 که بر آمد ز شکرش افغان  
 دید در کار مردمان کسری  
 خلق در شور بود و او یلا  
 جمله اندر خروش کیرا کیر

دین ختمی غنی نشسته

غنی نشسته بیکباره



دل شاه و نص تو طاعت

سر کجا پیم پیل و لشکر بد

پیل نیکن که شکر عفت

شیر یا آن طرف بر بند و سد

چون سکنه که از کد که شرق

خوانده باشی که باب نصر الباق

تا که شد مدت دوازده سال

کشت خشت تو در آب یا

حمد کشت او خدای را بچه

کرد در خواست اکر از حضرت

بود اندر سجود و نوشی روان

سهر جود داشت از بین کسری

بود سر سو تلاطم و غوغا

دست برده معیت و تیر

ریشخوری از خلق شد شیان

پیل با جوح را به بت سرق

در زمان قدیم بود خراب

کرد معمور کسری آن بکمال

بجده شکر کرد او حق را

که توفیق او به بت آن سد

وطن خویش بعد از آن غرت

که بر آمد ز لشکرش اتقان

دید در کار مردمان کسری

خلق در شور بود و وادلا

جله اندر خروش کیرا کیر

کشت کشت در نوح ماضیان



بنی خواه خواه و صفرای	دموی هم می است و سوادای
کر یک روز بگذرده یار	بایدش کرد قی بدان مقدر
معد و پر باش خواه و خواهی	میست در قی میگونه خلاف

سرالاف

این شارت نبض ناره است	در خواص و جوان پل جاره است
ظاهر آید اگر بنیاست وی	خلق را آید از قباحه تی
چون پل سنگ بر سر شهوت	میرود راه از و سوی در کات
چون پل سنگ کان بکارت	سرا و کس نیافت کمالت
که نند بر صراط حق قدم	کش نرو خواهه زان و بن تم
تهد پیکس قدم بر وی	که نیاید و در ازین پل فی
پل و نیاست ز پل مکران	جای جلا است و قتل مکران
میت این پل مر شیطانت	از چنین پل حصار ویرانت
در حصاری که انقلاب کت	همه پلهای او عزاب کند
انجمن پل نیزه او یک پل	که شو و شاه شهر از و مفعول



چون رود بار دیگر اندر خواب	لکدی دیگرش زند زان باب
کر کند خواب فی المثل صیاد	زان لکد میشو و در سپه ار

### سختی خواب

بامیان چیت قرینه تن پت	بامیان اندران لکد ز تن
شب اشارت مطلقیت	خواب هم صفت غفلت پت
سرکرانور عقتل آید یار	کند از خواب غفلتش پلدار
نیک بخت آن عمره است احمد	که بود ز اجرش زلفش خود
مرکبی کونی رود و هموار	کندش طبل تا زیانه سوار
کو دی نفس میرود در خواب	لکد شن که تار و پنجاب
نفس بجزیت حاصل از پت	کند خلق بر پل غفلت
زمره نفس را و خاصه بشر	بر پل غفلت است راه کد

### سختی خواب

رود آبی بحمد کرات	پل از پلنگ بر پل کرات
زاد می سر که بکند ز دوروی	می کند کر یکی و کر صد فی



نفس هر چند او لطیف تر است	ترو اهل صفا شیرین تر است
سرکه را پشتر بود در وقت	پیش و ارد بقدر بیان نیست
بهر آنست این تمهید بکلیف	تا شود آب بحر نفس لطیف
عکسهای پستار کانها	همه در آب می شود پیدا
کی توان دید در بلیغ خاک	آنچه در آب میکشد ادراک
آب باشد حیوات حیوات	حیث حیوان نفس در اوقات
بحر هر چند باشد او ساکن	مینت عاقل ز موج او امین
میشود روشن از بر شکسایه	کی رود روشنی ز قاضی ماه
شمع کرد و اگر به جان افزور	لیک معنی او پست عالم نور
صورت آتش از بره رویش و	میت معنی او جدا از دود

### است ز نادانی

بایمان قریه ای بس شهو	در کتبت مت ذکر آن مسطور
سرکه در وی بسبب می جنبه	زند او را کسی بخواب لکده
بر چند چون ز خواب ناپروا	میچکند آنه پینه او آبغا



سر عبارت که مست جمله از پست

سر اشارت که مست جمله بدو

نفس اگر به مشایبه در یاست

لیکن اندر میان تفاوتهاست

### فی مروت

از جزایر حسیه ریزه است کجبار

سم بدریای مغرب از آبنا

دارد آبی خبان غلیظ و سبط

کانه در آن جاره نیت خیر نبر

شدت آفتاب از دوا

برده است جلگی لطافت

نمکند راه اندر و کشتی

گرچه بادش کند بیسی پشی

از غلیظی و تبش آب دان

مقوله می شود حیوان

### سر الحاح

مجنون است نصتهای غلیظ

بجد محسک و بختد حنیط

صلب و افروخته و شکب و نوح

وز سبطی جو کنده و ونوح

از سواهای کرم تقنانی

نه لطافت در و نه روحانی

از مزاج طپست کنده

یج عضوی نماده اش زنده

جمله تکلیفهای جمانه

تبر لطیفهای روحانی



از نبوت تراست میلی	مرونگین و بر جان میلی
میل اشارت بقدر رفعت	صورت سگ از فلات کت
بل محیط مو جیس شوات	نفس توت بل طلمات
که با جمیع بهترین صفات	و ان اشارت بد و معرفت
علم علم و معرفت بفرات	سرکه او نفس خویش را بشت
و از حق را از ان کند شیر	مربوبت از قید تشبه
ره بر وزن سوی حیات جلال	و انچه او پست از صفات کمال
مخزن لطف مظهر قدرت	حاصل این بینش نوش هم دست
اندر دست زخم دم مرعم	مست بمخزن لطف تبه هم
جامع سر کفر و دین هدایت	و حقیقت یکپنجه خدایت
از حیات و ممات و شوق	مست مجبوعه همه شمایا
و در ونگری از اسلام است	کر بد و بگری از انصام است
منرش دیدن از فلات کت	عیب او دیدن از عبادت
بلکه شناخت جلد اشیا	سرکه شناخت او شناخت خلد



مست میبلی مجمع الحجب بن	مجموعه پنی میاست عین
در میان جزیره منصوب	کرده مرفوع با فلک منصوب
بر سیر مثل صورتی از رنگ	کرده اند همچو صورتی از رنگ
نخل مردی بجای نه یکین	تحوک مثال صورت میں
دست را سوی بله ظلمات	باشارت کشیده اوز بهات
کس نداند که آن عبارت چیست	سران شکل دال عبارت چیست

کشف شد بار بار صورت حال	مست یکسر درین جهان مثال
اندرین سخن عبارت نیست	سخن بی پنج بشارت نیست
سرحانی که مست در مثال	یک اشارت گنجان بهلال
پادشاهی و علم و قدرت میں	کبرای و فضل و حکمت میں
کز دو حرف او دو کونین کرد	بس یک حرف حکم اجرا کرد
عقل از اشارتی کافیت	در بکوی عبارت قی و امینیت



چونکه فرعون شد بفرق بلاك	مصر از جنل قبطيان شد پاك
رومياں قصه مهيران كرتو	بود خالي طمع در ان كرده
اكد والي بود او پس از فوجي	جست تدبير او ز ديرا جوني
مست بحري كه آيد از عرب	ظلمات نامش اي طالب
برق بگشاو ان ياب م	بگرفت آب بحر مرز و بوم
اكثري مملكت كشت ان آب	كره بيار شد و ملك خراب
شد جدا ارض روم هم از هم	مصر اخذ تي شد ان محكم
مست در يائي هم ان اخضر	بحر مغرب بياه چون اخگر
مشتبه رنگ مجمع البحرين	يعني از مرد و زنك مشت مين
سرود	
بحر نقش است بل ظلمات	انفل النافلين موجودات
بكشاندش از مغرب بق	ميكند شرق و غرب همه غرق
نور قلبست مجمع البحرين	مجمع التوركشته اعينين
بحر روم است چون تجلي ذات	آب حيوان منيع الظلمات



خانه را او در در کینه گمان

انچه نیست ناها خواهد

قاصعایت با جرقه برایش

قاصعایت شاه راه بیت

سرجه آید ز قاصعایت بدرون

به ازین نیست و زلفاق شمال

میکنند آشکار او پنهان

وارد او هم دور ز نور و ظلام

که بدیش طلب کنی نیست

ورگی هم بجافیش طلب

مست او را ز کفر و دین چمن

میکنند آن فساد و صد دریا

آن یکی آشکار و آن پنهان

و انچه پدید است قاصعایت

رفت و آمد کند برای محاسن

ناها آن کر ز کاه و بیت

میرود او ز ناها بدرون

که طبعی نیست نهایت اجل

وارد او کفر خویش را پنهان

این ذرا کفر او فرا اسلام

او را ز کفر بدرون سر

اندرون هم نباشد شمشرب


قترلی در میان قترلی تن

که گشت دین منافع شها

بطریق که نیست آن مقول

مست دریای و هم هم معمول



داشت آن موش اندران منزل	بود قل بزرگ بر ساحل
سر سوراخ چون در کاخی	بر لب بجزوشت سوزانی
داشت سوراخ او دو جانب	آبرار او شده در آن گاه
خاک بر کند و آب بر کشید	قوت بجز چون بجزیره رسید
پشته خاک را در بجا رکد	بود ارضی شب بجز
بجز بکشد آن دیوار و بلاد	آب از آن ناحیه جویا کشید
مت امر و زیارت تمام	آن محل را که اندر و ت کلام
حق جزو او و ذکر امنیت آن	ذکر پیل العرم که در آن
بمثل زو بی سخن را اند	عرب آن موش را عرم خوانند
که زند طعنه بر مین حیدر	بر همین موش مید منند جز
که شود آن بی موش خراب	که جز باشد ولایتی در باب
که عزم آب پیش پت نو	کوید آن کو خلاف حبه بود
<div style="text-align: center;">  </div>	
حفره او پست آن موش ق	موش اشارت بود بجزو نفاق



پرتو آفتاب از پیرون  
طاسر خانه پست اگر محدود

تا صفت از در پها بدرون  
ست انوار باطن محدود

بحرهای که بود از معطوب  
بعضی از بحرهای معمولیت  
میجو بحر که از جنوب عدن  
درین کرده اند و کران  
که در اول بنو آن دریا  
ملکی بود اندران کشور  
بود بر راه کوسی از شومی  
او خلیجی برید بس عظم  
برین یافت زان نسلط آب  
این سخن در روایتی دیگر  
باز کونیه در زمان قدیم

گشتند آنچه بود از مشهور  
یعنی مخلوق نیست بهر لب  
میرو و جانب شمال مین  
در تو از پنج مجسم البلدان  
مسکن خلق بود هم ما و ا  
که نمی شد مطیع اسکندر  
بر گرفت آن سکندر روی  
ازین سوی ساحل قلزم  
اکثری زان دیار کرد خراب  
مست لیکن غیر اسکندر  
بود موشی در آن فرا غلیم



این زمین را دوازده دریا پست	کر خیط آن با اتصال جد است
بشال بحیرة حبره جان	بحر خوارزم و بحر الکوانی
بر شمال دوازده درجه	زاد می شود دوازده درجه
شرف آن دوازده است	شرف این دوازده است
در ادای دوازده درجه	مت اورا دوازده درجه
جسم و گوش و پا و بینی	بشمار آن در جوی پستی
شهرها است چون دوازده	حکمت یک است بحر و کر
ست نقطه در ربع وسط	ست این وقت متصل بحیط
فکر آنرا شنیده کس	میرکی را عجایی دیگر
اکو می را قوای حیوانی	تیر سحشت آن در کردانی
مفت دریا است آن علی الشیخ	بحرهای پار غریب و عجیب
میرود آدمی جو دریاها	وین عجب تهر که در دو کرنا
بره موصوف شد بحر کمال	اوله احزا ندر پست محال
دارد اینجا ج ساحلی دریا	ساحلی نیست بحر انشا را



ست و کان پشای جهان

حرفها و صنایع و پیشه

همرازه چشم میشود حاصل

کوشش بحر و حرف و صوت است

در ایمان باب اسلاطین

مست در وازه وجود عدم

درس کاه معارف و علوم

برجهست از قبل مسموعات

بجز ادراک و سم و حط و خیال

که بگویم خواص سر دریا

مست این بحرهای بی پایان

این همه سببهای این دریاست

بجز انسانست بعد از انصاف

شهر و بازار از او بود کردن

کایه از فهم و وسم و اندیشه

مست این چشم بحر بی سال

شرق ایجاد غیب انوار است

ره نموش و همرا اعلام است

ره که از غریب عالم

روزان فضل و محزن معلوم

موروش اوست از صبح بهشت

از غریب پراست و لا اله الا

پر شود زان حدیث مرها

بحر عقل بحسب کلیات

بحر عقل ان محیط بر این است

وین همه ششمنی ز لجه ذات

مست



جو که نامی برادر دیر یا

تاسید و زانجان شدای

صبر موسی با شتاب سپید

گفت یارب شکوه و شکرت لین

حق تعالی ز مستطاب اعلا

منت انرا که مت تحت زمین

میشد او سوی آسمان بالا

یج پید انکشت کوتاهی

واشای شکست بخت پدید

منت جلد که میت تحت زمین

گفتش از روی وحی گامی موسی

موت بهر زوره اش هزار چین



چست مای توای حاسه

منت این تن آبی قیاس

کو تر حس آدمی بحریت

بحر بار انکاره و پایان

صد هزاران غریب چون

منت در چشم صد هزاران پیش

مثنای عجب شکل غریب

در چشمال حاسه

بلچر ز ما میان خواس

سوی سر بحر از خدا بهریت

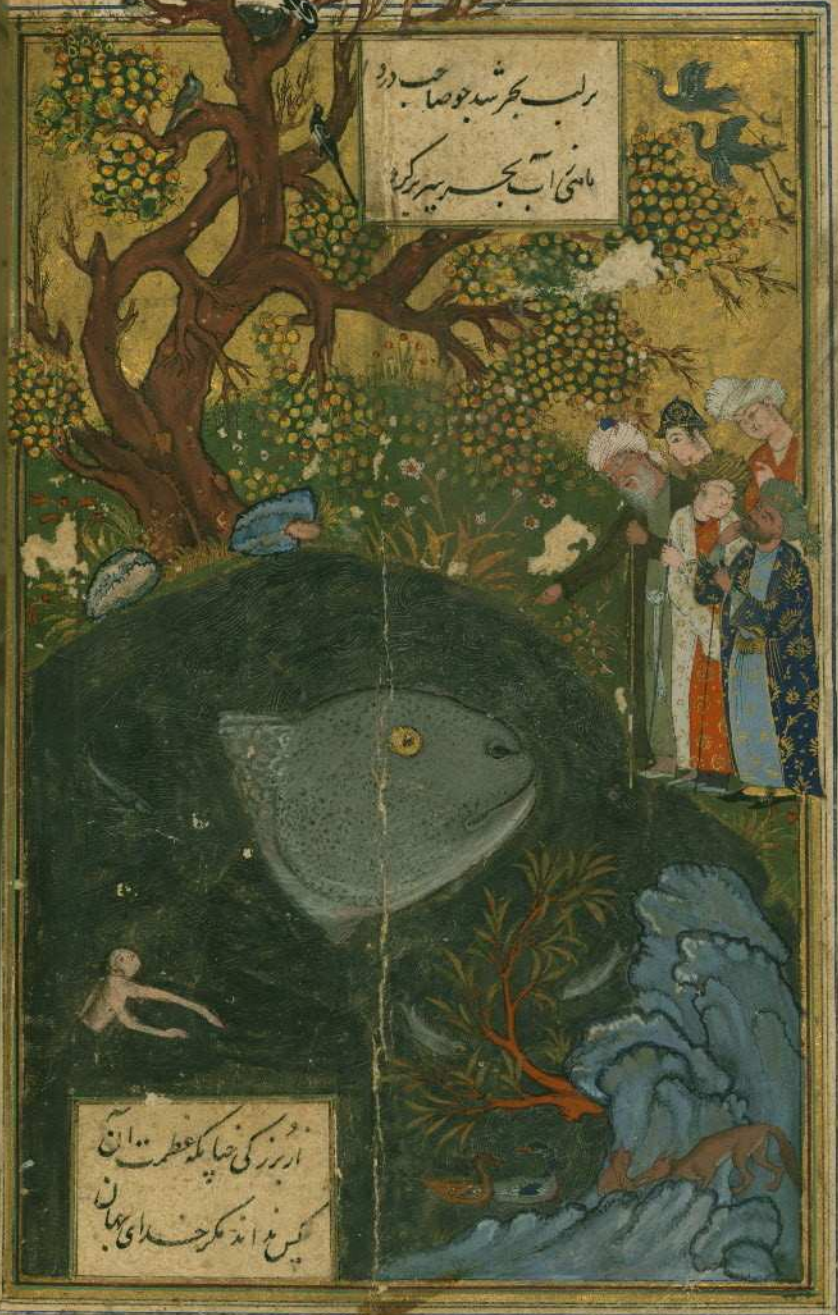
منت بنو پدید ساحل کن

اندوین بحر باست کونا کون

از غریب و عجب او اندیش

همه را چشم میکند ترقیت





رلب بحر شد بوصاب در  
مانی آب بحر بر سر کرانه

از بزرگی ضایقه عظمت آن  
کس نداند مگر خدای جهان



ماکه مرچیر کان پین کاه  
 جمله را بیکد و نخطه بخورد  
 کف مرز و حضرت ع  
 گفت هر روز از این جوید  
 بود امر و چون حواله بوی  
 کاشکی تو کردی این عوت  
 پس سیلمان زین نخل کرد  
 دعوت خلق عالم ضد  
 کر ز مانی عطیم تر بودی

جمع کردند جمله حمل و پاه  
 از سیلمان که طلب میکرد  
 پیش ازین بسید و مراد ع  
 قیمت من سه بار چیدین  
 آدم از پی نواله بوی  
 تا بفیاد می ازین نعمت  
 غم و بچار کی خویش  
 غیر خالق که می تواند  
 این چهار بر و معروفی

تم قشری وایت ابروی  
 میکند آنکه از خاب خدا

کرد درخواست مایه سنده

مایه که سست خاک برو

امش اند حضرت علا  
 ماکه آید بجانب دریا



بود فرمان خویشیت از صحر



تا که کردند ساز قوت خدا



دره و کوه و وادی و صحرا



ماهی را از سپاه حل دریا

که کند خلق را همه دعوت



مدتی ز برای خلق خدا



همه پرگشت تا لب دریا



حق فرستاد اندر آن صحرا



دراوا مراست ایما  
که دها اهل ظلم را در کور

نود و نه بود در تنه  
ما قیامت غدا با زو

اشعار

از رزکی و شوکت ما

می توان گفت سر منجمی

کجا در زین است  
که در زین است

نزد روی و است  
و است و است

عین از کشت و کی  
و کی و کی

در کما می و است  
و است و است

است این که می  
و می و می

در کما می و است  
و است و است



چست تنیستین و خلق جهان  
هست سلطان عالم آیین

که در غنق جهان از دوزخ برآید

نبول و کرده در جهان باشد

زنان که بران بود و از درها

باشد ارکان و نقش عقیق

که گشتندش فرستاده یاقین

چه بود حال و پناه حسین

ان شارت شاه ظالم ک  
که تیغ از زبان مان ی

دختر از دوزخ برآید

از نیش جهان باشد

از نیش و از دوزخ برآید

همو ماران کردن نین

که گشتندش فرستاده یاقین

که گشتندش جهان نین



برکشندش ز قعر لُبِ عوج	افکنندش با عِلِ باجوج
تا که کرد و در آن دیار هلاک	طعمه آن کرده کرد و پاک
افکنندش جو مرده از تابوت	تا که سازندش از جماعت قوت
وصف آن در عجایب الخلق	که دید آن معدن فور و فوق
مرده بود و شاد و بود و بجا	تا دو فرشتک قاتل با لا
کسوفی در برش بسان پلنگ	از شب روز نقطه ای و رنگ
داشت بر تن بال چون پای	چنه هم فلو سی و شای
همچو فیلش دو گوش شکل محن	سبزه علی عظیم بر کردن
بر سری بجهان دو چشم فراخ	چون دو حوض عظیم در یک کف
بود بر کرد و درش شش مار	سریکی مار از آن پشه منار
سر سر مار چون سر شعبان	آزوری بود بلکه سریک از آن
جو یکیش در آب امادی	بهر در افراط آب امادی
<div style="display: flex; justify-content: space-between; align-items: center;"> <div style="text-align: right;">کشف شد بر جان نیش ات</div> <div style="text-align: left;">مغیش آن صورتش است</div> </div>	




ست در بلجی مو از رب	سیر کی صورتی ز تهر غضب
آرزوهای موج دریا بار	بایستند جگر و مری خوا
تن جو کشتیت اندرین	راه بر بادبان فصل و عطا
ست را موز مرشد کمال	که بر دتر سوسی ساحل
او کند با جنود شیطان جنگ	تا را باد تر از کارم تنگ
مینماید اگر جزو و جحیت	بس بزرکت از رفته پیر
اوست حاصل تنگی این بها	که را باد تر از بحر هوا

اشعاره اشرف

از بلاهای بحرین است	صورتی تهر و منظر کین است
یومینت او قوی بایل	می بر دتش ملایک از سائل
خلق کویند اصلش از دیر پاک	کامل بر دترش از شرف آفتاب
چون کشته ایل بر از و فریاد	دید از ظلم او خدا شان او
بس ز روی زمین با مر خدا	ملکش می کشند در دریا
چون بدریا کند همان بنیاد	اهل دریا کشته هم فریاد



در رساتنه خلق را اید	حق تعالی برادر دریا
مای و خرد نام او آموز	لیک بس چنگوی و کین اغوز
آومی دوست باشد اندک	میکنه بانیقه سراسی
گر بگیرند خلق هم او را	میکنه شزدام جلدر با
خون کند مقصد مردم کشتی	حیوانات او کند پستی
چون کند غرق مردم منقط	کشفه اندازد و به پستی
کر بود و ما پیدائنه ناموار	مثل قطا و ال با منشوار
جانب کوشاید از بزرگ	در رود او بکانه سرشان
پردای سر او رسم بدرد	سرجه در پرده نیاید و بخورد
زان عقوبت همه تنگ است	جانب که منار و نسک است
زمینیت ز تنه سبر رنگ	تا میرد بی و سپید رنگ
	
چیت آن میان تا به بخار	اندزین بحر صورت اشعار
مست دریا هوای تنانی	وین نهنگان جنو و شیطانی



کرنده پیر باشد و فرزندک  
مست بیناه کار بر تنه پیر


سک آبی کی سبب تنک  
سرکشان بدان کشته اسیر

استقامتی

ماهی مست لیک در دریا  
خارهای بود در از وی ساه  
بر سرش ز اتحان دو قیاس  
میگافد به نیزهای دراز  
نام او مست در کتب مشهور  
چون بکشی سپید بکاره  
دیگری مست نام او قضا  
سریر یک شهابه سره  
چون نفس میزند از دریا  
چون به پشته مثل این افتات  
زاکم از باک خلق بر جو طاق

پشت او خار پاست او قضا  
کز شیرین کند در آهن راه  
که با من کرد و او ریخته  
گر کند بحر از ان شفاف باز  
مست در بحر طوفان قمار  
جز شکستن نباشدش جوار  
بال هم مثل او مست در بالا  
کمترین اتحان جو قطره  
آب چون تیر میزد و دیو  
مردم بحر میزند طاسات  
میکنند خلق جمله بحر اسیر



می نماید پر دمان خایه	که نماید است سود و سیاه
مست در مغرب این چنین	حیوانی بدین صفت موصوف
	
حیوانی که او سبک بحریت	می شناسد که سود او پست
بکشد او می خور سبک پست	حیوانات را اگر چه بکوت
کوه را از برای کان بکند	نیل را بهر استخوان بکند
شکست این سخن که میرغل	بکشد کا و بهر پاره جل
قدر نایش و قیمت کالا	او شناسد که کرد او پدا
سک آبی بیکه و تپه	حاصل به ز مرد غافل میر
کو برک عنبر بر کرد چنین	میکنند جو که کار آید پیش
مرد باطل کند تبرک سپه	بخواند که شستن از سر ز
جون سک لازمید و پنا	در غم آن غافل از ایمان
بر سر مال میشود کشته	بکند او تبرک یک رشته
بعضی حیوان بقوت پیر	بهر از جان باطلان بدین تدبیر



شماره هجدهم

سک آبی کنار جبهه آید	خویشش را بکل سپارد
در عمر پشیمانی او یکین	بکند خویش را جویبار طین
جو که آید تنگ بر ساحل	خوش بچسبند ز فکر و غافل
و من خویش هم بدان پشور	بکشاید غما که شده ز کور
چونین جلد غافل سازد	خویش را در دوپاش اندازد
ز اندرونش بیرون نمی آید	تا شود از آنجا که نمی آید

شماره نهمین

جلد دیگر از سک آبی	میت هم کوش اگر کنی ابی
خفیهایش برای دارو با	میخیزند اهل حکمت آن بیا
علم آن نیست زان عمل محروم	کرده است آن بزرگی سنگ
کشف اندام خفیههای خود	او بداند آن ز خویش نکند
گاه باشد که کبر و دشمنی	کشدش خفیه و کند آزار
میکنند خسته پای خود بالا	بعد از آن چون بر پند اینانرا



میخورد و سر جان سر قدرت	نکاح عیاش میکند حرکت
چون جود و صیقل از قفل آن	افتش کرم دین و ندان
بر لب بحر آید آشفته	بجایده بان جود حش
ست مرغی مطیع فرمانش	که گشت پاک جلدندش
چون کند مرغ کرمان را کم	خواهد اقامت دهان برغم
استخوانی جو سوزنی خوریز	آوید است بر سرش حقیر
جو کعبه بر کام او زند جو قلم	یکشاید دهان نهنگ از هم
مرغ پیرون بر دهانم شک	که خیانت بود و نه بک
ظالم از سرانکه کرد و د	مار می رود و برای خود
کا و را شیر کرده باشد شلخ	تتاق او کند بدان سوراخ
کرک را کرده است دندان شیر	تازانعام او شود خوریز
نیکویی باید از خرد و درست	کوش کن این سخن که شهر آ
عاقبت کرک زاده کرک شود	کر چه با آدمی بزرگ شود
بابه ان بد بود بجای خود	ریش بد کشته اند و دروی بد



خلق در یاست بعضی آن اکل  
سرجه با کول می شود بینا  
تا نگردد و فدا بر اکل ملک  
در صفات کمال حکمت او

بعضی با کول بخورده هم سائل  
آفریده است آن خداوند کا  
نمل با کول هم نگردد و لک  
نرسد عقل جلالت در تیره

### میس

حیوانات آب دریا بار  
شوان کرد یک پیک را ذکر  
زان غریب که اشهر در تپه  
اشهر آب سیر کی جایت  
همچو تسلیح کان کثیر و قلیل  
نزد او چهرهای و کر  
اهل دوش منک میخته  
که جبهه زده است لیک شتر  
نمکنه میج خبر بردی کار

مست پرونی خدعه و شمار  
غرق کرد و در آن میفکد فکر  
اختفاری نه گمان او لاپت  
نسبت سیر کی بدیر یایت  
منشاش آب نه باشد بیل  
اچنین است در انتخاب سیر  
اصلش از سوسمار می دانند  
شیر و خون نیز است چون شیر  
پست چو نه در کین شکار



سرجایشان بندگان محتاج	کرد حکمت رخلق آن تبارج
و آنچه داد و فراخوز هم داد	همچو اعضا مناسب اجزاء
باز سر نوع را از مخلوقات	آفرید او مناسب درجات
میش	
ست مرغی بصورت پرین	از مواناید او بروی زمین
بر زمین چون ندارد او داد	حق تعالی نیافریدش پا
اندرین کارگاه خیر و خراج	نیست مخلوق عجز یا محتاج
ماهی و مرغ را که از دریاست	نه زبان نه نقره باشد رایت
اسب شد از پسر زبی بهره	چون شتر را که میت هم زهر
نقره هم میت و سفال بدست	چون شغن که میت و حیات
چو امانات بجزر ایکسر	چو کمپش است کار ز ازار
باز سر نوع را از مخلوقات	آفرید او مناسب درجات
جلد ایشان حق از قنور و فنق	چون زره آفرید و چون شبن
تا که اندر اسب و دریا سیر	با لناد و دشان شباه طیر



ای که دانی ز قوم این دهر	مست سلطان جباران شر
که ز دوران جو کوب قاطع	میرسد او بخانه طالع
مست سلطان جباران شر	خاصه وقتی که گشت لشکر کش
آتش ظلم هر کجا بفرودخت	مرجه بود اندران دیار خست
حکمر شاه و مروت و رحمت او	روز قران بخوان اذ او طلعو

در میان مباحث و با	وصف حیوان ماسنوار ما
حیوانات آب را اکثر	شش نباشد و یک میست حکر
غیر صفع که بزی و بحریت	که چرخ می تواند بیت
الاهی باب باشد سر و	بلیغش عیش می تواند کرد
حیوانات آب را از آغاز	چونکه شش نیست نه سم آوار

نمک کوش کن ز خلق وجود	کانت منفی مخزن موجود
خالق خلق هر چه آن آرد	آن بقدر کفایت ایشاپ



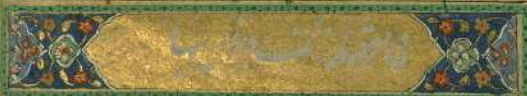
نام آن طایران عرایی است  
 حریفان از قبل تحقیق است

ضرب مرغان که اندر آن یا  
 آن اشارت بطایران پیا  
 موم یک چشم با خفا قامت  
 ناقصان از بصورت و سیرت  
 کرمو طایران تصانی  
 میکشند شان بیکش طلافی  
 در تو پیش طایران خیال  
 از مو اجل آئین جنگال  
 تا که باشی تو در خیره زندک  
 طایران هوا زنده تنگ

از خیر یکیت تخرق  
 که قزینت و صفیر از ورق  
 مست روی که می آیدین  
 ز احراق ساره سوزان  
 چون شود ترس بر سیال  
 گوکب شمشان سد بوبال  
 چون شود همت شان بشتر  
 آن خیره شود جو خاکستر  
 سر که هست از خیره بگریزد  
 و آنچه اندر خیره میسوزد



این مکنون که عالمش بامست	شرقش از وای و غروبش از بامست
روز و شب مد و جزو عالم دان	وین نفس مد و جزو آدم دان
همه عالم مشابه در بامست	جزو مد نیز در همه ایشانست



سیکمن بجا بیت بلو رنگ	مت پست بلوغ و درنگ
آخرش مت منقل محیط	مت بین محیط و پویا
موج بر اوج میزند شبکوه	موجهای عظیم تر از کوه
ریزد از موج کوه بر بامون	خواندش خلق بلو محبون
مت در وی جزایر بسیار	وان جزایر همه کثیر اشجار
فندل امون و سیاح و مناسبت	اشبش موج ساحل دریاست
مت در وی جزیره خرم	مکن قومی از بنی آدم
واحد العین قافتی یک کر	شکلای کریمه چون مبرز
سر سر سال جمعی از فرمان	آید از بهر حرب با ایشان
طایر آتند آهسته بن چال	باکره از هوا کتد قال



بابت عرب جمله دریاها	جزر شش ماه میشود پیدا
چون زمستان شود زیا شبنم	بخشاید نبوی مغرب برق
کند از عرب بحر طلیان	بحر مشرق کند همه نقصان

مد و جزری که اندرین دریاست	چون تجلی ذات در است
ست بحر محیطا مظهر است	بحرهای دگریمای صفات
وایم از بحر حضرت تعال	مد و جزیت در جلال
مدت مد و جزر صد است	خلق در حکم این دو احوال
چون کند محیط بحر ضلال	عالم خلق پر شود از ضلال
بحرهای جلال کیست و کاست	تا که طلیان موج این دریاست
از در شرق تا بغرب جهان	ظلم و ظلمت کیست و طلیان
چون شود بحرهای لامال	خلق کردند پستی و احوال
عدل و انصاف در شفق است	پر کند عالمی ز حقیقت
جزر افتد بحرهای جلال	پر شود بحر لطف مالا مال



چون مغرب رسد طلوع قمر	بجز در مدینه شروع و در
و قد الارض جای جذر بود	در افق مدینه شمال مدبر بود
ارتفاعی که هم در آب بود	ان تائیس شمس آفتاب بود
کرم چون کرد و لطیف شود	بعضی بعضی را عقیق شود
بس تحلیل پشته کرد و	مرتفع چون شود مسبر کرد و



لیک فرمود حضرت نبوی	که خدا را از شش آیت می
مد بود پانصد جو در دریا	جذر باشد برون جوار و پیا



مد و جزیری که تابع قمر است	آن پیرایای فارس متبع است
مد و جزیری که بحر اعظم است	اتخلاف جمیع دریا با است
در که صیف سوی شرق شمال	یکند مد و جزیر در یک سال
اچنین است در کتب کتب	در شتا و بهوی شرق جنوب
چون رود او بجانب شرق	بحر بار اکنه در آب غرق



بو علی گوید اجد و عیسی

اشتب از رقی است بر اضر



ست بر قول بو علی سینا

نوعی دیگر که خوبست در نینا

نفس عارفان پیوسته خوش

خوشتر از عین است بر آتش

عین اشتب از جوینا پت

بوی مردی طلب که بوی است

بوی عین که برسد پید است

اندکی راه غایب و اعلا پت

تاف تا قاف بوی مرد است

سر که این بوی برود مرد است



مد و جری بود و خلیا را

همان که نفس مرا نشا را

ست تر و یکم نور قر

که کند در زمین صلب اثر

منعکس که دو آن اثر در آب

کرد و آن آب گرم از قفا

آب کرد و لطیف بر جوشد

در مکان و سپع تر کوشد

چون قمر از اقیانوس طلوع کند

آب دریا بعد شروع کند

چون باوح سما کند قمر

باز در جز می قمر دریا



سوزد آن چرخ با طهر طاهر	ماند آن تاج طیب طاهر
بهر روغن و سیله پستان	در جراحش قیل می سازند
روشنایی از آن برافروزند	تا که روغن بود می سوزند
چونکه روغن نماند او بر جفت	آتش از وی نمی تواند کاپت
حاصل آنکه عین شرب	کر بر وی ز جرحیت عجب
سم زمینی دهد ملاحظت روی	نملی چون نبخشش روی
که هم آن از زمین می روید	خلاق از گنجهش می جوید
آزوش وقت شورش دیا	از وحامات موج درمالا
از تراکم جو منفعل کرد و	شکل اصلیش مضاعف کرد و
چونکه معجون شود ز آب بخار	مایمان میخورد از آن بیا
چون شود از نوای لایشی	یا بمیرند یا کشته ش می
اندزین عینه خوانند از آب	کاه از مای برون و دوما
آید از مایان سینه فاش	عجز رنگی است هم نامش
و آنچه از بحر میشود ناشی	نام ذیتونیت و خجاشی



داده اند جمله فتوی اسلام	که نبات نبات من حرام
گفته اند بعضی مست تنو شجر	باو میریزدش ز بحر سیر
ابن عباس گوید از علما	مست غنبر و سومت دریا
حسن کشت اندزه ابو یوسف	شافعی نیست اندرین هم کف
اندرونیت کشت حسن کاش	معدنی نیست بلکه مت نبات
بن نین ریش برای صحیح	مست اتوی اگر نیست صحیح
جون کل و سنگ تا بر وید کوه	روید استب ز قهر بحر انبوه
بر لب بحر جاده میسویند	بوی غنبر ز جاده می بویند
سنگ کا ز جگر و ده انظر	تا که مان بوده است خد غنبر
ای بازار که آن سیه ثابت	تزو جمال شک القابت
نشیندی که در بدنه ثابا	روید از کوه مینه جونیات
مجویخ و من شک استیش	خلق سنگ پتیه و استیش
قهر از و پیک و کر لافند	ز و بر سیند و تاج می بایند
افکنند از نقب و یختین	اندز آتش جوی شود چون کین



کر چه از روی عقل مانع نیست	لیکن از راه نقل واقع نیست
کانه زمین بحر با که پست این بوم	مست اکثر خرابیش معلوم
یغ شندی بین مشابست نیست	کو سهام بدین صلابت نیست
که بر و پیکس نیاید پست	علش کاپ میشت
خیزد از روی نقل این عبرت	غیر عمان ز جند بحر و کر
خود جزایر همه بدینسان نیست	که به انجا وصول انسان نیست
یافتد در همه بحیر چنین	که میقتدی کی بسوی زمین
یا کجاست جهان بود در بوم	که کرد نشان آن معلوم
چشم کی بود جهان مضبوط	ایا البته از زمین مخلوط
باز بی واسطه خاک کشف	چون بود در حصول شی لطف
شوان لفظ مویش هم جز م	چون نکرد و درون مایه فم
بس زمین ریشش برای صبح	بهست اتوا اگر چه مست صبح
لعل و یا قوت ازین باشد	که شرف صاحب کین باشد
هم برین رفته اند در طاهر	که شمرند مقیمان طاهر



اسهت از بحر زنگ عاقبت	قولها اندران فرادانت
در کتب کشف انداز افواه	کز نکت بحر رویدا چون کاه
و آنچه در بحر زنگ از قیال	از سوا حل می شود حاصل
خلق گویند جفته دریاست	باز در اصل دور و ایتماست
اکم که گویند مست است بموم	خلق از شده او بود محروم
یعنی اندر میان دریا بار	مت بعضی حسنه ایر کسار
ز ایشان می پردوران کلزار	یکی المپین ازان کسار
از رطوبات آن کجاست نمانا	علی می نهد قوی بصفا
آن که بای سخت خوشنماست	و ز بلندی برو نباشد پست
در که باز کثرت ز بنور	جمع کرد و بی عمل برور
از سوا بی کرم تا تبان	بکسل طاقهای شده ازان
عسلش میشود در آب تلف	ماند آن موم بر زبر کج
سکشف جو کرد و از امواج	بر کناری شده شود امواج
مست آن موم غمزه شب	این روایت حکایت عجب



یعنی کشتی جو خواجہ معنی واد	مغر برگیر و پوست را بکدار
بلکنه پوست جو ز بعد از مغر	زاکه یا مغر پوست ناید مغر
مست الفاظ سر سر جو بد	معنی آمد مثال روح بدن
کو سرا و معنی است قیر	صدف آمد خیال شقریه
سر بر لعطیست بایش انحنه	کوسری کز صدف بود بجزینه
بر تراشیدن از صدف کوسر	می توان یک بنوش جو
کرگنی در صدف بی صفت	بنودش پیش جو صدف قیت
افصح خلق آن سخن کویت	کز درون صدف کبر جوید
سخن نیست آن پیش راست	جون صدف آن پشه کوسر است
جو سری شوخت با قدرت	تا حدیث ترا بود قیمت
بجز هر که او کشاد دهن	و احببت اولاً علوم سخن
مینت این بحر علم را پایان	بدم با حکما سیت عمان



اندرین بحر تفهناست عجب	مست از انجمله خبر است
------------------------	-----------------------



کرد آن جویری شش نو	جند روزی تو نقش فرمود
در کتاب معارف جوهر	داد سر روز اندکیش خبر
چونکه دانت و او که شد کا	برونی الجمله سوی جوهر راه
بس صدف پاره را در آن صفت	دادش است تا و مانگد صفت
چونکه او که بود اهل شناخت	شهرش از آن به دور انداخت
سبک	
هم چنین است نظم و علمش	سر و پست بگو سر و معنی
سر و پیشه بر سال شده	از صدف حق کو سر پیشه
صفتش لفظ و گویش معنی است	سر که معنی نیده زو است
وین ضیاع بدیع لفظی	همه آرايشی بود و خطی
این فصاحت بلاغت سخن	معانی می گشتند پیاپی
معنی او مغر و لفظ آید بوت	لفظ از هر معنی نیکیست
کر بود و خبر وی و خوش معنی	خوب و روا به حاجت آرا
لفظ باشد معنی افکنند	معنی آید جوهر و لفظ بدن



ماه خشب شباه ماه است	لیک از و ما با برین است
شیع جوبی اگر ج شیع نماست	حرب پید کند دروغ اگر است
بجوالفت الف بکشل و شمار	الف ایکی و الف نر
نی غالی بکشل نیش کر است	واندا ما مذاق کان کر است
کوسری کان بر جرسه است	از شمار پید سپه است
کی پا قوت میشود و هم رنگ	ایکینه اگر ج شد خوش رنگ
کر ج مانده شد بسی ایشا	مستبینه است آن درنا

از صدف کوسری تراشیده	یا وشت آن مروول خراشیده
شد کاش که مثل آن کوسر	منیت در محزن شد کشور
زان حسابی که قتش پایان	بر گرفت آن سلیم دل بجان
بر گرفت از زیم و اوری	در نهان بر و پیش جوسری
از کره بس کش و در خلوت	خواست اکره ز جوسری قیمت
جوسری کشت قیمت کوسر	اگر کویم منی کنی باور



سخن نرکی فراخور اوست	وان بقدر کمال جوهر اوست
کرده پیشد حکلی غرض	تخلف شد یک غرض و نهان
سخن اولیاست چون کبر	سخن اینیست زویر
سخن مصطفی است در یتیم	کاذبان عاجزند مشایخ یتیم
صدقت او و کوشش آن	علم اسماش به یاران
او یتیم است در اوست یتیم	ست در غرض فقر بحر قدیم
ست بحر عقل و نفس و نهان	مشراب احدیت جو غرض
منع فیض و محیطی است	ای قیاس آن محیط صفات
میت کو سری داشت یتیم	جو سری داند او بعلم قدیم

خوانده باشی که زمره یقین	بصناعت کستد مرید
از صف در توان تراشیدن	کان چو کوه بود که دیدن
یک مخلوق نیست معول	بحقیقت کجاست مجهول
که بدرماند از ره صورت	یک نیست آن بابت

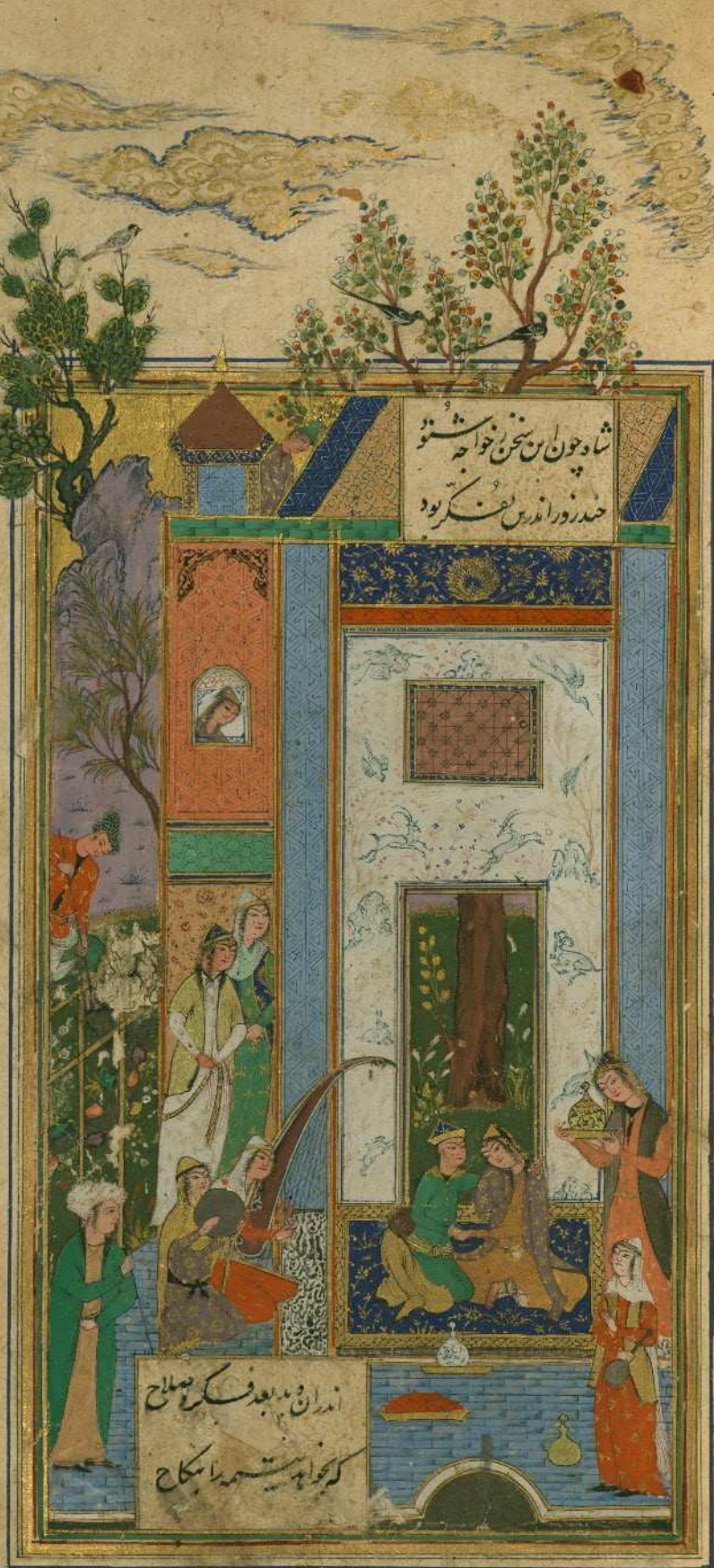


کس و پست و چون مهم سداست	آورد آن بیستم را که بجا است
رفت این گفت و گو بهت هم	گشت مشهور در دستم



چیت در تسم خواجی سخن	کامید آن منظم و من
لیک در سخن روز و کمر	پست بسیار خواجی خلت
در کو بهر تسم خفت	وین سخن از تسم خفت
کو مران کیش و بحرین است	کو مران قاب و توین است
معن آن گفت در پست	وین دریای حضرت اعلی است
بعضی شاهان گفتند در	وین سخن میرزا رکوش و پش
طریقیت هم برین دستور	خوانده باشی که پست است
کریدی کو مری رای سخن	آمدی آسمان بجای سخن
سخن خوب اگر به پست کهر	پست بعضی بعضی خلت
مست بعضی سخن جوهر و اثر	که سخن کوئی ویر کشید
سخن بعضی کو کو و کو	همو اهل کمال اهل هنر







در بخش برآمد از دریا



چون رسیدن بجهت کوه مهر



عاج چون عرض کرد از آن کوه



چو پیران سواد حیرت

گفت نه آب حضرت شاهی

بجو دزد به روه اعدا



بست برین در معامله حبه



گفت حیران بران شکر



بمد عجب نشدند در قیمت

که مکافات او چه میخواند







بود آن روز کارکش معص	جمع بودند تاجر و خواص
غرض کردند جلد عوامان	بهر خواجه که بود از خاصان
خواجه انی چنین میو	مرجه بایستش آنخه بخیر
در زمان خروج او از معاص	کرد در خواست کرد به خواص
موش بسیار بود در کشتی	که به شان بود اندران شتی
خواجه احوال کرد به را اینا	سیر به بار کشت باجورا
که به لگ رانند ان خواص	کرد در باب کرد به فکر خواص
که رود آن بقعه دریا در	مرجه اردو بطالع حوت
از برای میثمه آن خواص	خوشتن افکندن به خواص
کرد و سر سوی جست جوی صفت	صدفی پاکش شاد و مکلف
آن صدف در بود از دریا	عجمای و وید بر بالا
چونکه خواص آن صدف شکافت	از درون صدف تار و پاش
که سری شد از آن میان پدید	که جنان بهر روز کار ندید
آباد و معرج و لا مع	بود صنفی ز قدرت صانع



کفشوی یکی جو مروارید

گفته آن در جو در فرید



قرب بحرن در حوالی کیش

به بود از مردمان زنی درویش

دوستی داشت مرموزگان

ساتن سال میشه شهمان

چونکه کردی غریت او بگر

بردی از زن متاعی نبر

بکفایت از آن متاع حقیر

کردی او معیشتی تیر

تا که باز آمد او بحال حیات

کرده بود آن زن فقیر و قات

سیم رفته سپیده مانده

رفته در ویت مانده

بس برسم قدیم باز دکان

آمد و شد میته را محال

تازه کردن بنای عهده قدیم

در ولایت عمارت قدیم

در زمانی که بت بار سفر

خواست خوابه مطاعی و سفر

تا بختش کفایتی سار و

خاطر آن یتیم بنوازد

یج چتری نداشت آن شر

کر به مانده بودش از مادر

خواجه آن کر به را به نیت خیر

برو با خویش تن جوزف سیر



ست سرور از زبان ذکر	در خور آن زبان بیان و ذکر
مریک از سرکار اکا سی	بن بر یک سوی حق ای
علم سپهر مغنی استقیم	مینت در وی تعلیم و تعلیم
علم حادث میند تعلیم	واجب بالقوه حق تقدیم است
علم مربوط علم باشد	پیش از آن موجب تعب باشد
کل مولود و خواجه یولد	فهم کن لم یلد و لم یولد
ست در سر علم کی معراج	جمله دارند علم مایحتاج



وین صد فحش است ادم	حیث آن کجای عالم
فیض است قطره با کیمیه	سخن آدمی جوهر و اریه
روح و نفس تو همچو بحرین است	کو سر مرد و قوه العین است
که بر آمد حدیث جوهر با	فراق باشد میان کوسر با
سینه پاک اگر در جوف نیست	سینه بغض تیر کشت
سخن این یکی بود لولاک	سخن آن بود و فراخور لاک



جو کجایان شود در کوهر	میکنند ثلث و بجای دیگر
بریننی که قوت اندوز	شکم خویش بر زمین دوز
از قدمش شوند مرد و مژگان	یکدیگر را کنند مبارکجا
جو که غواص اند میخیزدش	زان زمینها بعف میخیزدش
که بوقت آردش و آنکال	باشد آن دیتی بحسد کمال
تا بلوغش باشد از سپید	بکالیت بهار رسد
و آنجا از وقت باشد آن پیش	بنو هیچ بر طراوت خویش

### در بیان صفات و احوال

فکر کن در کمال آن صانع	یعنی آن بی شریک بی مانع
که پدار است آنجا به مقدور	عالم خلق در کمال ظهور
و او شان هر چه آن می بایست	نفی کرد آنجا شان بی نایست
در صدق نیست این سخن شایسته	بلکه عاقلست در همه اشیاء
مست ابواب اشق حیات	از سر ایر کشاوه بر ذرات
صدنظران معلم ابواب	کرده تعلیم علم از سر باب



جون ز موش ز شاش می باد  
سدف آید ز قبر بالا  
مقدار سعی باد و روش  
قطره در قدر حوصله کرد  
کرد آن قطره قطره ز مطر  
در بود خور و قطره که بکشد  
کرد روش قد شاشه مر  
باشد اکه جو دایه و لوزش  
طرفین بهار بر بالا  
تا بتایر روز و روح شمال  
باز بر قول مردم عمان  
تا بسیار آن جو آفتاب شود  
همو ما در برون بود منتین  
ما ز فرط عفو ست دریا

آن ز شاشات باد و بردار  
بس کشاید بان بامر خدا  
قطره و فرو و روش  
بس این قطره عامله کرد  
شود آن قطره دانه کوسر  
بود آن قطره بای مروارید  
تیره و بی اصول آید در  
در درون پر و روش و روش  
بکشاید و من به نشو نا  
پرورش یابد آن ساره شمال  
در و بان کیروش که باران  
بعد ازان کوسر خوشاب شود  
در میان روز و ناروش پر  
نشود بی صفای تیره قضا



رازون مغولیت اصل کج

بی قیدله است و عن این



لبه فارس بهترین دریاست

که سلامت ریفس کشتیست

جون بنگان کیشد و امانش

خلق گویند بحر عمانش

تا جرات اورو سفر باشد

نفع بسیار و کم خط باشد

بخت کوسر اورو شد بخت

کان لعل است و معدن یاقوت

مست اچامعاض و ریفس

هم در دست کوه مضاطیس



انگدا و کرد عقل را عواص

کرد از بهر عام قتل خواه

که صدف مست بر شال کشف

جلد و سحت اوبلج صدف

اکثر از لجه می خیسند

که در و آب غلب میزیر

جون شو پنج ساله آجولین

باشد ش اهل بلاغت آن

جون شود اول زمان بها

خیر داز باد موج دریا بار

مست در بحر قیاموس آب

پاک و زخمان مثابه سیاب



کنند از هر طرف که بوی کسب  
و این نان لشکر شیاطین اند  
چست آن نعمای صوت  
از هوا حمل و کشتن را بستن  
جمله خلق در معامله اند  
این یکی مال جاه را حاصل  
باری پشند حاصله یکسر  
سر کسی مثل خوش میسر آید  
سرجه با آن تو در معامله  
کر تو کو بی که سرجه میسر آید  
این سخن هست از عادت  
عبرت گیر از دم و سخا  
بی وجود مقدم و تالی  
مست مشهور هم ز شهر زنان

و اورد اندر موئی آن سر آب  
ناقصات القول الیه اند  
نعمایت آن ز پتق و هوا  
شتر که آن میان مرد و زن  
وز هوا بای خویش حاصله اند  
و آن بعلم و کمال شد مایل  
هر یک را بستن از بوی و کر  
باش با وضع بار حمل آید  
از هوا این آن که حاصله  
بی ذکر و انانیت بر ناید  
مست عادت منافی قدر  
کو پدر در تو له عیب  
مست سرنی پتق را عالی  
کز هوا آوردند فرزندان



برداور با جمع و سپکن	بعد از آن کروکا و در خر
پس کوشی بود حکایت خر	سرب کومند همه کند باور
اشاره آخری	
مثل انسان بصورت پیکر	سم در آن شب است تو دم کر
بال دارند جلدا زرق چشم	دارد اعضا ایشان جو حیوان چشم
رسته سر با جواسب از طوم	بجو فیل اند صاحب خر طوم
مثل از ایشان کشته اهل کمال	صورت و پیکری بین مثال
اشاره اولی	
مست قومی بصورت انسان	سم در آن حیت بشکل زبان
فلسان نیت باشد بخشن	از هوا می شوند استس
نم آوازهای خوش دارند	هم با لجان سر و دیو می خوانند
شکل این قوم و صورت ایشان	کشته شده و را بخواند بین
اشاره دوم	
حیث خرطوم منی آید دراز	میکند بوی حرص و شهوت آذ



سخن اینجا بجنبه اشارت نیست	حاجت نکرده و عبارت نیست
پیش ترکان سخن معامله است	که شکو با همه مقابله است
بشارت باین معامله	حشو و لغو است این تعالیا
در وصف رتبان عبارت نیست	در تر از و بجز اسارت نیست



جایی یکم یکم کوشا شد	تن خود را یکپوش پوشا شد
جانب مشرف مستقر شد	یعنی از ملک بنده دریشان



مرسخن چن سخن فروش آمد	در حقیقت یکم کوش آمد
کوشها پس کرده بسوی یکم	معرفت چن بود بهفت یکم
مرجه شین در یکم نه	بر دو نزدیک دمان یکم
همه در عیب خلق کوشیده	تا کند عیب خویش پوشیده
خند از سر مقام و ابجی	زین طرف غمتی از ان سخن
خوشه چن کشت زار کند	جو کند بز چید کو بار کند



کر ترا نفس خود خرد و ساخت	شوانی را که ز شش انداخت
که تو هم در خلاص او کوشی	بیش شش بر تی زنده موشی
و اروی پستی خلاف است	نقی فرمودن خلاف است
سره از نسبت آن است	سر سبز از صفات سگ است
سکه و خلق مگر گرفتار است	آدمی زاده یک سگ است
نفس تو هست اگر مردم خوار	مینت حاجت و باید اقرار
کرک را بس جرات و دل	زخم شش ز یاد بمان
نفس بد را عمل چو کرد و یاز	آن عمل اشغال شاخ شمار
باز مای که آتش اندر نو	کز دمش معنیه امینور
آن اشارت بوده بدان	که جو شمع آتش بمان
که پیاکی چراغ افروز و	لیک دوش چراغ میسوزد
مرعز است خاطر انسان	سخن بد جو آتش سوزان
مجموعه می زشت و شوی جنود	کز نفس میکنی جهان پر دود
سره از سوی پهن رویان است	سر سبز از صفات تبرک است



اکند پای نافراپس



گر کند در امور تعطیلی  
بیج نتوان کرد نشیخت

پیش رو چو کند محکم



میکند روی و میریدی  
چو که خود در انواع باید نخت



پست بر حال نفس اماره  
نیت در کار با بخود تمام



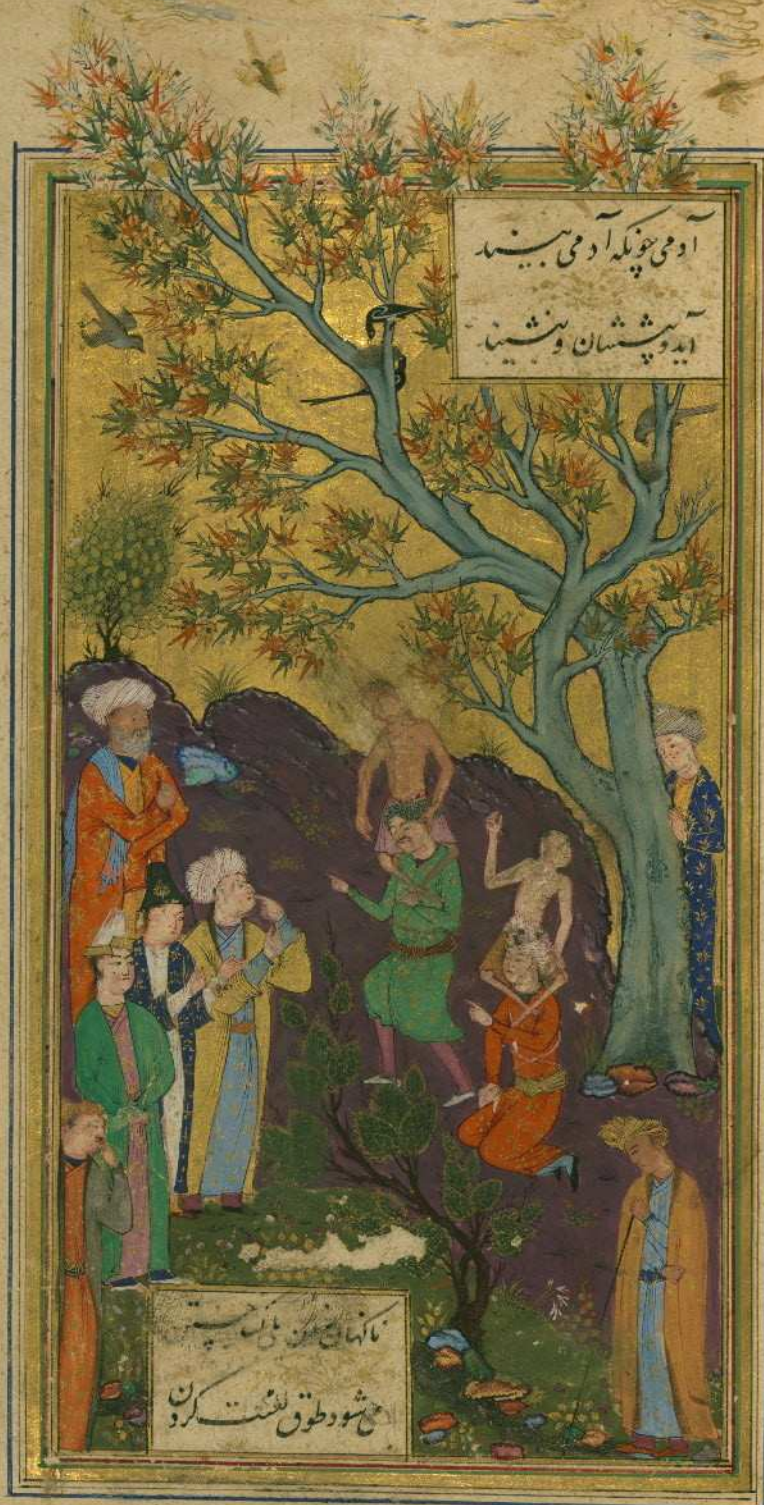
خویش را رو کند میدار  
دشمن آدمی نای تواند

کاد می صورتت و مگاه  
مردن خوی کت دریم



ما کرد و بحیل بر تو  
در حقیقت دوال پای بود







اشعاره حسن

مست کرکی درو که در شلخ	تن حیوان کند بدن سوراخ
حیوانات را کند تاراج	در کتب مست نام و معراج
در نور و شمع پستینه	خوش پستید جمله گیرند
باخشن کرک چون کند دندان	زخم و دندان و شاخ بر دندان
منع و مانی که مال را بود	اندر آن بحر شمار بود
مای مست اندر دیریا	کاید او شب برون رهبریا
آتش از پیش برافروزد	و آن چراگاه را همی سوزد

اشعاره حسن

موضعی دیگر است بر طایل	پس رویان در و بموی طویل
جو که تبار میرسد اینجا	ریخت بنه بر لب دریا
بس قو نقل نهید به بلوی آن	پس رویان ز بهر باز کان
که قو نقل نمیرسد به بها	آن قو نقل را کست اینجا
بس قو نقل و کرا عاده کتد	مبطلان پاره زیاده کتد



رسم باشد در و کرده شدن	لیک شود ان بگردو شدن
مس قومی در و پراز کینه	روی آن قوم حلیه بر سینه
سر اشارت	
روی بر سینه شان زان باشد	تا اشارت بر بی سران باشد
یعنی هر کس که او اندارد و سر	پیشش غیر سینه روی کرد
همو شیطان که شکل او سخت	روی بر سینه صورت سخت
یعنی هر قوم را که هست منت	چون کردی بود کسان منت
سینه‌های بود پراز کینه	منع باشد از روی بر سینه
راش قوم او بود قوم بود	سهر جو بود سینه قوم بود
سر در دست	
دزد جرایر جزیره القصر است	کرد در و مقتضای بی کسر است
نوع مردم بود در و در مت	لیک سرهای جمله چون سیک
همچو سگ کرد و بدین افزون	از دها ن شان باقی ده برون
با سکنه نموده حرب قتال	صورت شکشان بدین مثال



و معت بحر چون هوید آیت	موضع اتصال په آیت
بهر با کر محیط مقصودیت	جلد را اتصال معکویت
جون شود آفتاب اندر توت	دیگر آن بحر اجموی ثبوت
طلقات اندر و شود پیدا	موج او بر شود با وج سما
واجب آید آه و خدر کردن	کس نیار و در و سفر کردن
نمود اندر و ثبوت قرار	تا شود استی ای لیل و نهار
نهایت اضطراب این دریا	میت شکام شمس جزا
چونکه خورشید سوی بند شد	بحر را آفتابهای مشغله شد
ظلمت موج کم شده از ما	فصل بر خیزد از ره دریا

فصل در بحر و دریا

از جزایر بقرب پست نزار	مست در بحر منته از اخبار
مست از آنها جزیره النبار	کرده کوش با سمان لایه

فصل در شب و روز

شب پراز آتش حلیه کوه	روز باشد بخار بر اندوه
----------------------	------------------------



آمد گفت در کانون	که بدان روز نوح کشتی بان
کوی افا و اندرین دریا	نرسید او منور ثلثی را
با خضر گفت باز کرد ملک	تو کی میری ز بحر تنگ
ز ملک چون خضر نشیند	از هم انجا که بود بر کردید
که بجکت و میم و پستوی	اسن سخن نیت علت دوری
کنز و بیج شیی ز مکر خویش	سیر این نکته گفته شد زین پیش
ورز فرسک قطر پری ما	و و هزارست بهشت تیر ما
مت سال قریب جا زمر	بعد طوفان چه ماند این تیره
	
عمق دریا و طول عرض هم	مثل قطره آمد از آدم
بحرهای جهان جهان	شبنمیان در بحر و حاشی
که روی صد هزار سال در آن	نه در آن ساحل و نه پایان
	
مست دریای مندار اعظم	لیکن از روی مقسم او مبهم



ست هم که بزاد اینجا	فاره الماشک هم شو پند
نوع مردم بودیال و پیر	اندرو سیر یکی بزنگ و کر
در معیشت متباعد انسانرا	کس نداند زبان ایشانرا
مست همه و نه سفید اینجا	که بجای موس کرد و او متنا
مای تیر اندران در پاست	که از ان خلق را تعجب پاست
جو که گیرند تنگ سازندش	جو که خوانند تا که پزندش
چون شود آب گرم یکین	میهند زنده او سرا سیم
سر آن دمک نخت می شود	تا که مای درو می جوشند

در یکی از قصاید درویش

بجز سر کنده لبت عین	کن کرده است قهر آن عین
از خضر مست در رویتها	که فروشد بقهر آن دریا
مدتی رفت چون تبک نیند	در میان فرشته را دید
آملک کشش از بنی آدم	یکجا میروی درین قلم
گفت خضرش بقهر این دریا	تا به پشم ما و عفش را



خی نشیند جو آب دریاوی

میکند بس با نیک پی در پی

اهل کشتی نیکو و حیل و روند

اقتیاطی که باید آن مکتب

مرکب الشمت مهر و وفا

مت و ارالامان حاد و شها

سرکه ز و ما در وید و خشنو

مست سلطان قاب و عجب و

مرکه شفت کند بخلق طه

شفتی میند او هم از دریا

هر چه خاصیش رسد و

میداشیاد و مطیع بود

ورن و ریای پسر و پایان

منعلی را یکی بود و زمان

مست و بر چرخن خیر و بی

زنده حصر آن بضم و کس

مست از آنها جزیره الین

که غریب بی بود و مسح

آخر مند و ملک چس باشد

ملکش صاحب نکین باشد

از غریب در آن تخرمکان

پست قومی بصورت انسان

لیکن خلایق و حشمان

کس نه اند که جز زبان دارند

کرشابل از می باشد

بر هوا در سکار می باشد



بحر چون روی در میان نهند  
بر سر آب می نهند خاشاک  
باز گویند بعضی از غلب  
نام آن خوش نوا قون باشد  
چونکه دواشیمان خراب که  
تا بود آشیان او بر جا  
چونکه آن پی چنبره شود  
بیگانش دوتن نهد مت او  
بهر او آشیانه سازند  
تا بود زده بر جبر باشند  
مت مرغی مبارک و مینول  
در عرب مت نش القاد  
می بر پیش کشیتها  
چونکه باشد نقطه خطری

مت مرغی که آشیانه نهند  
و اندر آن پنجه می کشند  
می نهند آشیان لب دریا  
بحر را موجب سکون باشد  
بحر بنیما و اضطراب کند  
ایمن اند اهل کشتی از دریا  
در معیشت جمعی فتنه بود  
سعی دارند در مونت او  
وز غدا آب آب و دانه  
چونکه او مرد چنبره باشند  
بعضی خوانند مرور اناو  
مت با آدمی جو خویاوند  
مردمان از دست پشیتها  
یا که خونی بود در جاوزی



در بکونید پس در آن رسد	در ویاری که نشان رسد
بحر چین نام باید او انجا	زین خلیج و کر شود پس
بر جنوبی شرق سازد و رقی	چون فرو کرد از شمالی شرق
حکما بحر مسند خوانندش	چون بحد جنوب را آیدش
لج فارس یا مش انجا نام	تا حرون لطیف ساخته اند
آن یکی قلزم و دیگر بر بر	میشود ز وجداد و شان کرد
میکنند دو تاشا از رنگ	مست آن بحر را غنود و غمک
هم مغرب کشید و دیگر	تا برین نوع نیل و کوه مست
شوان کرد و حصرا و شهار	مست در وی جزایر بسیار
بحر چین را که مغربست کما	
مست در وی غریب بسیار	نام دریای چین بود سر کند
مست با بحر اعظمش پیوند	بحر مای که از و بر جبت
طولش از شرقی در غربت	چون سد وقت شود شرق ما
مای آید نخت بر یا لا	



در بسوی پدر کند میل آن

بگذرد بر ملائک از طهر آن



حاصل این بود اصل محبت

که محیط است اصل دریا با

بجربای و کربلیجات

سوی بحر محیط پویاتند

بحر اول با مصلح عوام

ست بحر طایرند بنام

بحر مغرب جوانند ای حال

زانه پس بگذرد بسوی شمال

بگذرد بر نواحی ز زمین

از دیار فرخ و تپه طین

میکنند میل بسوی جنوب

از طرابلس بر و بطحہ رکوب

بکشد از طرابلس احشام

تا سکنند بر و سواحل شام

تا بانظاری که مدایت

بر سر رودش از کشادوب

در شمال صفالیه بگذرد

میشود ز وجد یا خلیج و کر

تا به بلغار میگذرد و رنگ

ست نام خلیج بحر رنگ

بعد آن بر شود بجای شرق

در اقصای شرق کرد غرق

در حدود دیار جمہول

در اقصای عینہ مہول



اومی زاده که شکل نکوست

دم او از جبروت کان برتو

### سرالاشاره

زین حکایت ترا متوج آمد

که اشارت بنفس روح آمد

پدر از بحر و ماوراء از بر

یعنی هر مسل تو ز بجای کر

روح از بحر عالم ارواح

نفت از بر نامل اشباح

تن حوشیت اندرین

ساعل این محیض ناپید

دل جو فرزند و نفس از روح

ست پامین و زو حجب صبح

بجو آینه از دور و کوکبا

گفت حق بر رخ است پنهما

نفس و روح ارجا در و پند

لیک بر یک ز عالم کرده

نشانند چون بان با سم

سرد و پیشند در سخن باکم

دل جو زنده مادر است پدر

میدهد از زبان سرد و خبر

داند اسرار عالم ارواح

گوید از علم عالم اشباح

چونکه کویای سر سابقه شد

نام آن قلب نفس ماطعه شد

که رود آن دل از پی ماور

باشد آن دل کا و خر کمر



ست پناحیت پیش از پیش

بس کنم خون شست روی پیش

غوص کردن یکی ز اعرابی

یافت مردم ز مردم آبی

کسکوداشت لیک نامفهوم

یج از ان کسکونشد معلوم

به او خلق فسر با کردند

بهان نوع که خد ا کردند

چو که فرزند آمدش پید

بود اعجب بختها

بود صاحب توان خسرو

وز دود عالم و را وقت خبر

سرب در بر و بس بد وقع

علم او بود جمله را جامع

سم علمای این جهان دانت

سم با فعال بریان دانت

بمحو آینه از دور و کویا

بر و بخرند از و همه پید

علم بر خواند جمله از مادر

وز پیدر کرد و علم بحر از بر

مردم بحر بانیع از دم

همه چیزی و کرد بود مردم

گفت شخصی سوال کن ز پدر

کر چه میگوید او از مردم بر

گفت میگوید او بر سم جهان

همه از بس بودم حیوان



جو که آخر بنا حل افادند	امک آن زن بشو سری دادند
جو که آمد ز مرد و شان فرزند	کشت در علم مرد و دانشمند
جو که شد قابل جواب سوال	کردن از وی تعجب احوال
که بنا در بگو بکشتی ما	از کجا آمدی ازین دریا
گفت میگوید او بخراین کشور	مت از ان سو ممالکی و مکر
اندر آن عرصه خسرویت عظیم	که گرفت ملک منفعت اقلیم
بود و ایم بحیت و جوی خبر	تا بداند که مت ملک و کر
از برای تحس و دنیا	که و مادر او روان بدین دریا
گفت امکه بن پرس یعق	تا که آملک پشیر این
شاه اچخانه شه که دروشت	گفت ازین ملک مکات پست
مت این قصه از خطایات	نیت اچخانه نفع فی اثبات
چون محطی نوشت بطلمیس	کشت او را ز بعد از محروس
کان سوی اسپتوار پست	غیر ربع شمالی ارضی پست
لیک یکساله راه بس دور آ	که جبهه اندر کتاب مظهر است



جراثارت بویج شید  
زان محل مرد و ناکر دیدند



حوله آخر نسا جل افتاد  
اکدان شهبازی داد



کشتی ساز کرد اسپکنده



ناخدا کرد از آن خضره تراش



چون بودند در معاش تبیر



کر چه بودند از نئے آدم  
ناخدا ساخت در بیهوده

کار و از ساحل محط سیر



صرفه کرد در طریق معاش



میچنان می شد یادگیر



کمان بودند در آن هم  
داد مردی زان شبایلی



میت اور انکاره پایاں	او قیافهش خواندش زبان
تقیه ساکن و پیش و صنم	بهر مراسم پاک و طم
جلکی از خواص آن در بیت	نبلی از صفات اسم جدت
بیانش کسی نکرده کذر	جلد بر ساحل گشته سفر



کشتی ساز کرد و بسند	کاه و از ساحل محیط خبر
کر و یکساله قوت در وی باز	و آنچه آید بسال و یکبار باز
تاخذ اگر دزدان خیره تراش	صرفه کرد در طریق معاش
در محیط او براند تا یکسال	بیج و افش نکشت بر حوال
چون نبودند در معاش ابر	بجهان می شدند ماه و کر
بعد مایی که نم کردید ند	زان طرف کشتی در گردیدند
کر چه بودند از بنی آدم	کنک بودند در زبان بام
تاخذ اساحت در میان فنی	و او مردی و زان تساند فنی
جرا شارت جویم نشیند	زان محل مرد و باز کردیدند



آدمی راست حرص قفاطیس	میکشد سوی خربای جنیس
حرص از چن کشد بسوی فنگ	کشد آن نک کر یک فنگ
کرنه از خط اپنا بودی	خلق در معرض قفا بودی
جند پویم مکر و جسته و نه	آدم بر سر غریب و سر
<div> <div></div> <div> </div> <div></div> </div>	
میات اجماعی ایست	که بر خلق نام او دریاست
سرجه را نیست آخر پیمان	آن عبارت ز بحر و دیوان
در بزرگیت و سر ضرب مثل	مت مای آخر و اول
کبریا را بدان کتد صفت	عظما را بدان بود پست
سرجه آن مت در همه دنیا	مت از انظیر در دنیا
مت در بحر خیزنای کر	که نظیرش نباشد اندر بر
بر سر آب شکل این عجزا	محو کوی است بر سر دریا
<div> <div></div> <div> </div> <div></div> </div>	
مت ام الحور بحر محیط	کشته دایر بکر محیط



جادب آدمی بود آن نیک  
 میکشد مردم از غیب و شرق  
 بی ازس می آن سر راه  
 بس آن بت نوشته آن خسرو  
 ای که باشی عزیز و بکدی  
 که نه این خط نوشته می آید  
 سر بر در عالم چهار است

میکشد آن بخود و نیک  
 و اندر آن آب میخورد غرق  
 کرده است آنکه بود و آنجا  
 که جوانچا رسی پیش مرد  
 نزدی پشتر که جان نبری  
 زان بسی خلق کشته می آید  
 خلق را حلقی شاه است

چیت آن نیک نیک از  
 حرص و دم کشد ز غرق و شرق  
 چیت آن بت نوشته بر سر  
 اینا خط نوشته از آیات  
 این اشارت بخوان لا  
 از بر اندازی همچون بی باک

آب او رو و شهوت از  
 میکند اندر آب شهوت غرق  
 آن بنی آن خط کلام الله  
 ارجعوا قوا عن الشهوات  
 باز کرد از هوا با مرد قوا  
 خویشتر است خویش باک



چست این دو در بادی طعم  
چشم طاهر ز مای کر کو ر  
این بطن سر کند ترا اعی  
سر که دانه مفرش نخورد  
مای دیگر است اندیش  
سر که میکشدش که دیدن  
تاز دستش نیکنه مقام

مای کر جو تلهای حرام  
باطن از تله حرام جو کو ر  
وان کند کو ر دیده اعی  
بایدش کر و سم بموضع رو  
که نذر و نظیر خویشین  
می شد دست او بر زید  
دست سر که گیرش آرام



سر روانت این حال  
تا امانت بود بدست این  
چون بموضع کند امانت و  
دست ما و امانت اجباب

که بای می نموده شد مال  
مت در لرزه آسمان بین  
ایکش دست با قرار خود  
دست مغلوب باشد و سیاه



اندیس راست در ره سکی

رو و آبی و اندران سکی



باز کرد وجود در سدا فغان

سوی بجز اید تو آب و دن

ست روی بنام ایلانی

شنو اسرارش از تو شانی

ماهی اندر و پست چون مخلوج

مشفه سر که خورده شد مخلوج

در کی غل می کند آب

مقدم کرد و آتش اندر خواب

خاصیه های لغت دنیا

کرد و مخلوج دست پای

جار مشقه از و بود ما می

ست افلاک تو این کای

غل کردن باب تصانی

موجب شهوت شیطانی

ست اندر جالی شرم

رو و کز نوع ما می بین

سر که او گوشت خور و زانی

کو که کینه کرد و افوای

سر که داند و راهی نخورد

و آنکه گیرد کند بدر یار و



این پنج از خواص اشیاء و آن	و آن خواص از خواص اشیاء و آن
مختلف بر یکی شکل صور	نستنی و مکر خواص و مکر
شماره پنجم	
طبرستان بزرگ کوی	مست رودی آب انبوی
سرکه با نمکی کند در آن صحر	آب آن رودی تدر برجا
چون کند با نمک و مکر این آن	میشو و باز آب و در و آن
شماره ششم	
شرکای که غالب آنست	المنع است و الحیب ای و تو
اولین با نمک میزند که میا	و آخرین نغره میزند که میا
شماره هفتم	
چپت این مرد و حال و چپت	صورت حال با معاش و معاش
و لکم پست در اول باب	و آخرین با نمک ایچی در باب
چپ آن دره صورت و شلیت	رود آب اندر و حیثیت
اندزین موقوف از طریق خطاب	و مکر در و میا نه خواب



حکم الرب شرکت بر بوب  
چون نذار در محل و در شرکت  
حرکتش از حرکت اسماست  
تا بنیبه محرک آیام  
حرکاتی که در تحرک است  
سرجه در کون میشود واقع  
سایه مرغ و سرجه زو پست  
در بنی شرکت صفاتی قدر  
بود هم پستی و کزانش  
سر بلاکان رسید بر ایار  
و آنچه از باب نیک طالبی  
چونکه باشد طسپت و انکار  
رودهای که مت در دنیا  
بر همان مشرببت حاجت

مت در و داند پس مغلوب  
روز شب نذار و حرکت  
بی ربوبیت آن محال است  
مینت در ممکنات جز آرام  
آن از نماز حرکت اسماست  
فعل النافع است و المانع  
مینت از سایه بل و معصیت  
بود غالب و می که خود را  
که شکستند باز و داندش  
شرکتی بود آن را القهار  
اثر شرکت جمالی بود  
چون نباشد تن خیرین پمار  
سیرکی منطهر است از اسما  
که بود اقصای اسم و صفت



شرکتی کان یا تعدال بود

مشرک را پس شمال بود



حسب ان شی معتدل بلحاظ

جو مروتات صاحب مصالح

که جمع مراست اسما

معتدل کشت فیض سید ما

اگر او مجمع الکمال بود

مثل او مطهر محال بود

جوابش اعتدال میله

زین لطافت نداشتیم ستا

و اگر راست غالب و مغلوب

ست در حکم غالب ای مطلق

چون رسل را که ماورای صفات

غالبت بر صفات حکمی ذات

اولیا را از بعد استشا

حکم اسماست غالب انقیانا

ز اولیا که شد ضعیف الحال

ست غالب بران گروه فعال

عانه جوں در حجاب پیداست

غالب آن چیم آثار است

بس مظاهیر شرکت شرکا

ست در حکم غالب اسما



روشنه بدان ز رو و عجب

ست آفرین روز مظهر لب



در حوالی اندلس شهریت

می شد گشتی اندر و بخطر

روز شنبه جوایه از ایام

برو و کس ز شهر جابت ده

بر در شهر او قوی نهیت

نمک مرده و بار پای کند

کیه آن زود تیر زود از ام

همین است تا در کربینه

بسم الله الرحمن الرحیم

حرکات و سکون در شایست

منیت پخته خلق نه حرکت

بر در کاینات نشویند

تا بجنبند محرک ملکوت

چون در حشت عالم آثار

متدافع شود و در و جو با نخت

در مطابره می جز از ام

لیک بر خشی که در شایست

زان بود خلق قهلف بصفت

کشت بار بار که از اسماست

مت اینها طهور اسم و صفت

اگر آن خنبش اسماست

تحرک نمی شود و ناسوت

فعل اسما در و جو با و شمار

چون بجنبند بیاع شایست

چون نبیند محرک جسم ام

اگر آن بشرکت اسماست

که تفاوت بنی است شرکت



نور دل و طلوع چون خورشید	از شب تن فروخت و فریفت
وین نفس در میابح رویش	رو و از شرق دل مغرب تن
مست خورشید نهر احیات	سوی نهر او بر و در حرکات
شب کند سوی شرق آفتاب	تا جهان کم کند غریب و غریک
نهر پ تو دلاوی طالب	که بشرق رود و کعب مغرب
	
صفت و ستر نهر درون	زان رو و گاه پیش کاسی بس
مد و عز نفس روی دلیل	مست چون نفین اسرافیل
اولین صاعقه است نفی عالم	دویمین تو صفت روز قیام
شد نمودار عالم تمییل	روز و شب چون قیام اسرافیل
چون کند روز و طلوع آفتاب	پرسو و عالم از غریب و غریک
مغرب جو درو مند بکوش	مده ساکن شوند و هم خاموش
نظر مشرقی سوی مغرب	مغربی سوی مشرق ایغاب
	



چون زنده موج فیض بحر کمال

میشود کاینات لال مال

آن اثر است در مقام صفات

تا شود نوبت تجلی ذات

### اشاره و اشاری

مست رودی و در بحر یمن

در غریب از آن بی یمن

چون شود روز روشنی غالب

رود آن رودی جانب مغرب

چون مغرب فرود و شارق

رود آن رودی سوی شرق

کن گفت آنچه سیر این رود است

تا که بود است این چنین بود است

### سرالاشیات

این اشارت بتعیین آمد

مغنی رب مشرقین آمد

جوی رودی جات اطلب

میرود سوی مشرق مغرب

سوی مغرب رود و بر وقت

شب مشرق و جوی یمن

عدمست و وجود و صفات

چپستان آن و هر ز نه جیات

جود آن شب شناس و شمس نو

این یکی عید آن و کر نور نور

قوت قلب و میرانه جود برق

تغلب میر و مغرب برق



زاکم فیض کاید از اسرار	جمله نزدیکه روانست بنا
فیض است و بر صفا کمال	فیض اسما و بعد از ان افعال
مست بر یک عمارت عالی	مست سال اجد حالی
فیض لا اله است و الا حمزه	باز اباطیت و الظاهر
فیض این جار اسم از اسما	مست او شامل همه اشیا
تا نیاید و یک از اول	فیض نازل باقی جبهه دل
خاک سالت مقام صفا	یعنی اندر مراتب خضرت
فیض اسما و جنبه ای عمل	فیض از اشراط طیب عمل
مست آن فیض انجاب من	شد مقدمه که جنبه باشد و چون
تا که آن فیض انشای قابل	نشو و فیض از صفت حاصل
فیض ذاتی منزه از اینها	بی شروط و وسایط اسما
مست لازم که قابل باشد	پاک خود در مقابلی باشد
باز آن فیض احبابی مست	حضر ابرج و بآبی مست
مست آن فیض میسر است بعد	مست اینها صاب هم قعد



مست مشور در حد و دوش

تقریب کش فواره خواند عشق

مست روی عجب در آن مکنون

که پهنج سال ایاد پروں

یعنی یکپال باشد آفتاب

شک باشد چهار سال کر

اشعار حبشی

سیح وانی کیان جبر پاپ

حضرات وجود و امکانت

در کتاب نخت از مرآت

کشم انجام امت حضرات

اولین حضرت معانی

بار دیگر مرآت امکان

ز اولین حضرت فتح الباب

بار دیگر خوشک پال سرب

که نباشد سحاب فیض وجود

خشت سال عدم برآورد

تخته کوی که در حوالی شام

مست آن ده ولی غراویدم

در سه سال در ستیاد آب

جارین سال ستیاد آب

مردم قریه در چهارم سال

آید آنها کنند مالا مال

بنده خایر ز قاقیا کی

جیلد جویند تا سه سال و کر

کر چه از روی اختلاف شکست

در حقیقت جویند یکم کسیت



چست آن قبه شرفیت	و اختلافش از قاتیون است
که مشرب میفد تمیزند	لیک در تحت حکم ناخیزند
مصطفی استیت از حمت	نعلما جار نقطه است
جار نیل اند و جار یحون اند	جار شط اند و جار یحون اند
مصطفی شد مثال بحیر	جار جوش روان برعبط
که بودی وجود این انما	کی بی این فرار و اثمار
ثمرات از وجود انهار است	جبت از نیست آب است
جو پاری که میت آب روان	جون تنی دان که آن از جان
جوی شرطیت در حیات	جوی از جمله حتمه از دریا
روح اعظم مثابه دیرماست	روحهای دگر همه جو باست
مست آن روح روح سید ما	جو بهار روح اپنای بد
روح کلی جو جبه و لیوان	روح جزویه قطره باران
قطره بکند از و دجله ما شو	جوی جویان بسوی دریا شو





شطوار الحلافه دنیا پست  
مزرع کون از دست نالامال  
جار جویت کشت سید ما  
شط بعد ادو بین قانون  
او هشت و صحابه چون بینه  
جار جویت شریعت غرا  
راه بر کن بخت بنوی  
مصطفی پادشاه مند قلیج  
که زد دوران قبه پیرون  
اولین آب بن دم چلبان  
کرد آن قبه چشمها و کیده  
جشمه آب میم بسمل بود  
جشمه شدمیم الرحمن  
چون بردن آمدی ز قبه بهم

رزد و بود سر کر که شود  
متصل کشته او بحر کمال  
کایه از جفت آن سوی دنیا  
متی چون فرات بسین  
جار جویت خلافت اویند  
که دهر آب از ولایت را  
جار جویت که جاره جوی شوی  
جار جویت در شب معجل  
آمدندی بطعم کونا کون  
سین شده و غر جبارم دان  
بود آن عارف پسیم الله  
بای الله شیر حاصل بود  
خراز میم الرسیم روان  
کشتی پیرون قبه آن مضمر



ماجرای عیون انهار است	که در آن قصه طول بیار است
مست و پستور علم نقطه خط	بحر جوی و مشو جده از شط
جو به حرف و جبهه پوات	میرود این حروف کلمات
جوی جوی حرف و جبهه جون نسطر	آب جون با ستم و فعل او پسته
وین خط و مسطر و قلم جزل	حسبت یعنی کما عریه جل
مست به جبهه قفل کل ای و	نفس کل حسبت ان مشابهت
نقل کل شد مشابه جدول	قفل کل مست جبهه اول
وین فلکنا و عقل بر اطوار	به جو خجاست تنها الانهار
جو بهای نفوس خرپسته	فایض اندر عقول قدسیه
کشت زار جهان که ناستوت	مرزع جوی بار لائوس
اثر فیض اینیا بیکان	مست کیسه جو جو بیانی
اقل این باغ جمله جون شجرات	علم و دانش مشابه ثمرات
جو بهای جمله منسوب از خط	مقتل جمله جون حروف نخل
خط عبارت ز شرب بپوش	زاکم منوع جدول علویت



چون که آن سگ را پندارند	تا که آن جوی را پروازند
آب آن چشمه می شود و بته	مردم از تشنگی شوخ چته
چون کشته مرد را و کبریا	آب کرد در روان آن و ا
چشمه که آب حیوانست	همه از آب روی مردانست
مردم گین وجود مرد خداست	چشمه آب حیات شربست
چون میقتد از آب سروی	چشمه کرد و همه از آب تی
هر که مردی همچون برپاست	مشراب چشمه و رونق پاست
نهد آب خربعدل نشان	آن خواندی که چشمه ای جهان
از سادوش چشمه آبش نو	خاک شد تا بعد کینه و
چشمه و شیر و آب بارانست	کاش عدل پادشاهانست
جان عالم که اند او میان	مست بی آدمی تن چنان
جان جو پرون شد از تنی آ	چشمه را کجا بماند آب
نخورد عالم از مردم آب	از بخار عده هم شود جو سرب



دست را بازمی بروید بان	چون شود کشتبار آرد بان
نمکه در سنگ میکند تاثیر	چون تو افغ کند در تعمیر
سوره ششم	
یک معاشقه مروقت	صورت نک که بر نک میست
ممد دارند و پستهای بان	از جغای تو آشکار و نهان
جبههای فتح شد بسته	چون شوند این گروه دلخسته
بته گرد و زباطن ایشان	جبههای مجاری احسان
تا که بر خیزد این حسن از پست	باید ابا یک شدن شکست
دست برداشت خاک مرده	سوی رحمت کشاده شد با
سوره هفتم	
جبهه است اندران کسار	کرم شایان یار بکر شمار
کا اندران صد نرا زینرکت	بر سر جبهه مروی از سخت
اندران هست خاقینا پیر	نام آن سنگ پاره شده کار
میرود آب جبهه از محرا	تا که آن سنگ باشد او برپا



چو نگه زاری کشند زین  
دیش بر دانه دانه رت

از دهنش روان شود جوی  
آب کرد در وان هر سوئی



پست دریا درون خدا

مخ حتمی بود دریا

### اشعار

مردی از شک ظاره برپا

دایا دست به دهان دارد

که نیاید از آسپان این

مهر است رسوی که بسیار

مسکه از نذر کرد و کو نماز

مهر از ابرزد یکیش

مهر از بخت شدش حجر

ست کوی سجد کرت پان

کوی آن شک پادشاه دارد

خوش و خنک سال و خط

هر که باشد در آن بار و بار

بر زمین می نهند کوی نماز

بوی بامی نهند آتش

مهر از ست جملگی بر سر



این که آورد ایم مهر ما

کمی نشین پیش تو قربان

مهر کوی پیش تو است

تا که ما را دسی تو آید



قطب یوسف جامه نیوانی

مفت سیاره رابرین افلاک



از لطایف در آدمی محبت

بدنی دوان و نفسی و سه



مرجه در محبت ایوان

مفت مردان جمع محبت دریا اند

تا با نوحه ز باطن مردان

مرکبا و دو و شکلی و کردیت

مفت خط است و مفت ازانی

مفت اقلیم آمد است از خاک



سنت ایزدی چنین مشت

سری و روی و حتی و غنی



همه از فیض مفت مروان

مفت اقلیم را جو آبا و اجداد

کی به آب جسمای جهان

آن را سپید آتش مردیت



ست ایام مفت نوریات



چون میفای غیب این مشت

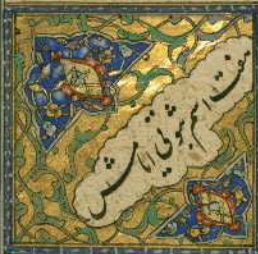


مشتای عدم مقابل آن



مفت حرف آمد آنان منوع

بس لیالی آن ضروریات



مشت سال آجبت زان مشت



مشتای وجود را میباید آن



مشت سال اصول احوال فرغ





## سوره

عقل کرد و جوان بر آرد بر	یعنی کرد و بصورتی خوشتر
مست آن چشمه عین الحی	که شود ز و غناب عقل قوی

## سوره

طیبه در دست چشمه آب	مست مذکور ذکر آن بکجا
مفت سال آب بود و جاری	مفت سال ذکر بود و جاری
یعنی مفت سال خشک و غلب	میدد مفت سال دیگر آب

## سوره

فیضان کو امیه اسما	کان بر چشمه همه ایشا
در ادای اریه اسم	می شود آب جاری از سما
حق عالم میدوان قیدر	متکلم سیع خوان بهیر
منبر اینهاست خواجه پلشت	که بود خشک سال آب حیات
یعنی لا علم صند علم شه	بر همین کن قیاس مفت که
عدم این آن وجودی آن	این جو نوریت ان ضیاعی آن



### مشقه

این سخن توح الفرایب است	که نزدیک منده جیاست
جو که کرد و عقاب عاجز پر	میکنند بهر خویش او تد پر
کیه و او راه مندر او پیش	بجایز ابرو همه ما خویش
جمله را می برد و بخت عقاب	یک یک را بشوید اندر آب
بجگان نیز از رده تد پر	مید منده عمل آن عقاب پر
به شستن و او را آب نهند	بعد شستن در آفتاب نهند
پر بریزد عقاب پر نوهر	نوجوان کرد و بر آرد پر

### مشقه

طلعت نفس نت منده تان	دل در و بهیچ شمه حیوان
عقل حسیت جون عقاب پر	که که غر میخندند تد پر
جون شود کار بار و مشکل	ستمه کرد و او بنور دل
شده کرد و بنور دل جو دماغ	تخل روشن شود بنور جریغ
منه و لا عقل یعنی حواس	شکر دوز طلعت و سواس



علف او چشمهای موی

زین علف جوع کیر و آب عطش

تقاضا آمد نفوس حیوان را

تا ازین فیض ارضی خوش خوش

الفصل فی سرمد و آب العسل

بود این جلکی عیون جمال

چشمهای که ست ما معین

چشمناکان مظاہر قدرت

و اکنه ز سر قاتل و نه شفات

و آنچه کرمت و نیست خورما

در خراسان جو چشمه ایوب

مثل آن چشمه بحر فانت

در عرب باز عین خلیل

ست ازین جن چشمه بسیار

خلق را ست معدن صحت

سر کاشتری چنین شامیت

تنبوا کنول رخ عین جمال

منه راسای لطف شد شیرین

تلخ شود و بخایت نه لرب

اشکر کیت کان هم از است

چپ کار است بجه و اشفا

که از آن ر بهنا شود مملوب

دیگری تیر و دمت ستانیت

که جو دار اشفات نه علیل

عین شانی بهر مزار و دیار

پاک کردند جل از علت

کافه آن دیار را کافیت



و آنچه در وی ظهور المانع

مست بر وفق مانع و مانع

### در کتب

چشمه آب در کتمانست	در حد و وی که از بد شایست
زود و سچکس بچشمه درون	که نه از چشمه او فتنه پروان
بار وانی که بود با نصد من	کنده انداخت اندر و یکین
چشمه او را با مرکن میگون	از درون او فکند در پروان
مرجه را منع کرد المانع	که تواند که باشدش جامع
همین است اسم العالین	بحون کند قبض کی شود فایین

### در کتب

مست در فایا چشمه آب	علفی مست اندران کر آب
سر که در آب چشمه می خند	انغلف محکم اندر و جبند
خویش تن را بر و شو	که از ان چشمه میسج پان

### در کتب

نقص یل بود باب علف	بهمو حیوانست علف از سرف
--------------------	-------------------------



عدل پرویدن آسپت	هم بوجی که خاصه اسمیت
پرویش ان عدل برشی	سریکی را بقرب مشربوی
پرویش و ادن از یکی تاصد	تارسد سریکی مبلغ خود
سرجست از مراتب ایشا	سریکی راست اسمی از اسما
چیت عدل ز حدی کردن	بجوق همه وفا کردن
عدل آنت از جناب طلال	که رسد سریکی بحد کمال
سریکی را بد انچه دانی داد	برساند بحد اسپتداد
برورش اشباب را عامت	فیض خورشید بحر انعامت
میکند کرجه او کمیت بدت	تریت با اختلاف موجودت
اکمل اکنذیو جو عیسه	در کما هم نمی کند تقیه
ترفاوت که مست در بیان	راجع است آن بحرف متقان
بود اسما بنحایت اضداد	در مطا ترفاوتی اقسام
ترفاوت که بود در طاسر	بود ان از تفاوت مظنه
مظنه عدل که جبه شد تریاک	طالما تراست جمله سر بلاک



سرکه تعید مل کرد در او صاف	نپستی شد مساوی الاطراف
دور شد چون ز اعتبار جهت	بصفت شد مشابه وحدت
وحدت آمد حقیقت یابین	نیت آن جز تناوی طرفین
عین علم است عالم و معلوم	بحر در فعم فاعم و مفهوم
وحدت از طریق عقل و صفات	مشق مندرج مشعاب
حضر و عا و لست ظل الله	ست خیر الامور سایه شاه
ظلم باشد تعدی از او ساط	دو رخ آمد بر طرف ز صراط
ظلم باشد برون شدن ز وسط	بر طرف سرکه میرود بغلط
سرکه پیرون شد از ظل الله	کشت در تیره ظلمت او کراه
سرکه در ظلم باشد او ناپاک	روز و کرد و در بظلم خویش هلاک
ظالم از اینجهنمای جسم	روز و دعوت و مندر آب جم
که غرور و ظالم آبی از مظلوم	بهم آتش بسوزدش حلقوم
لیک عدل از جناب حضرت عین	نبود آن تناوی طرفین
که در احکام حضرت اعلا	نیت یکسان مراتب اسما



دل زود و حجاب نته شود	دل کند ز بای فیض پسته شود
بر کسی چون ترش کند ابرو	میشود تیره روز چون ابرو
حق جواز بنده کند اگر اه	روز کارش شود جوا بر ساه
کرد و از ظلمت خطا دل کو	آهین بنده مرده به در کو
عدل و صفت از صفات کمال	اعتدالیت از جمال حلال
اعتبار مرکبت بر پیط	حکم افراط و اروت و نفراط
مت وضعی بنفش خود را و صفا	مشکل شسته بر باد و صفا
از ترکیب حکمت ملکوت	مت بچون مفتح یا قوت
مشکل بر جمع او صافیت	لیک و قفس خویشین صافیت
کشته آسمای ذات را جامع	شده اطراف را همه منف
چون صراطی که مستقیم بود	وسط و وسط مرده و نیم بود
اعتدال حقیقی از اشیاء	عدل دان در حقیقت انی انا
سرکه با عدل کیده او پست	نبذه باشد او نه ای صفت
عدل چون شد صفات شال	بس بود مرد عادل و کامل



## اسرار حسنه

جگر روشن در موصل	که شود روشن از صفای دل
بر رعیت کند جو ظلم و ستم	حاکمی از عسر ببا زعم
خلق آید با ستم تر خانی	می کشدش بجهنم تر خانی
شربت آبش از پی نعمت	میدهندش ز جهنم در و عوت
جزم دارند جا بلع عالم	که میرود سه روز را حاکم

## سر الاساره

جگر یک اثر ز آثار است	را هم المستقیم نمود است
نقش این بود که کینه کشد	غصنی کس بر و سپینه کشد
ذات حق شد منزه از سینه	سینه ماست لایق کینه
کینه دوست غایب اگر اه	بعد یار عذر و جرم و گناه
چونکه اگر اه حق کند تماشیه	جز بلاکت جو چاره و تدبیر
حق جو از ظالم اشعاع کشد	دلش از نور و در ظلام کشد
رشته نور چون شود باریک	روز بروی شود شب تاریک



قدیسانی که با شش روزند  
بیج ششای را اول فطرت  
بودی از قبل حکم موجودی  
مرد را چشم بد بگو ربر و  
عین حق را که خوانده در کتاب  
گر شدی چشم زخم از کس رو  
سر که باشد بنای کار بر او  
کو دکان نکو که ماه و ششند  
سر بکار و وضه تری باشد  
نیل انکار بر رخ مردوان  
اولیاد اعلاست انکار  
از ملامت کتبه چشم از و  
سر جزو بت بر سر آتش  
خبر و یان که در نقاب رو

چشم بد را پسندی سوزند  
بر قدر و اشتی اگر سبقت  
مصطفی که چشم بد بودی  
تا قدر از زنده در شور و بر و  
عین حق اسب بر پل عبا  
نامه ی زخم چشم بر احمد  
دست عیب او در بخار بر او  
بر چنان خطی ز نیل کشد  
در امان سری خری باشد  
میکشند او برای چشم بدان  
شهر بند و لامیت حصار  
اولیاد اکرم است حن نکو  
بر که در چشم مردم آید خوش  
همه از چشم در نقاب رو



بر که از گشت تلخین

تبارسی در مراتب تمکین

در حدیاسات چشمه آب

چشمه پر غضب جو بحر فدا

بر لب چشمه سر که آب و

پیشتر آن بود که آماخت و

چو که در چشمه او شد جویان

بر عهد آب و او رو و پایا

چون کسی ساقی مهر سازد

استخوانهای او بر اندازد

استخوانی بود نه گوشت نه پوست

نیت معلوم حالتی که در دست

چشمه از چشم بد نمود آیت

سراین حق صاحب السرب

چشم بد افقی ز آفتاب است

از بلایای عین عین بکاپ

نظر قهر آمد آن سموم

مست مر و ضه را جو با تویم

چشمه عین است عین عین ملک

عین ز سری که نیستش تریاک

آن که چشم بد بحال کسان

که کند با و زخت با و خزان

چشم بد آتشیت عالم نو

ز آتش قهرنا و کی دلدوز



اشاره

در حد غید یا نیت چشمه آب	مست مذکور که آن تجاب
آب از و چون کتید دونه	میشود خون سرخ در کوزه
چونکه گری خیمه باز شد	میرود آب هم برنگ خود
مست کیوی جوزقی ابل دل	کان بون جگر شود حاصل
چون کنی ترکش آبگون کرد	چونکه آری بدست خون کرد
چون شود آب بر الوالالباب	زرق و ناماخوان بخر خواب
دم آبی ز کانه کردون	شوان خورده ناکرده خون

اشاره

حاصل این شمشیر ابل کمال	مست اشارت منقلب احوال
منقلب حال اشیائی نیست	آب حیوانش اشیائی نیست
فصل او چون سواست تو شاد	بر سوا چون نند کسی نیاد
مختلف رای او قار نیست	تزداد بایش اعتبار نیست
پیچ رنگی نیایدش در خور	انکه سرده هم بود برنگ و کر



ز آنچه در طاعت شونایش	باطن آن بر که بهتر باشی
کر باشد شهادت جمعی	شیع نشد ز معنی شعی
آب پاکست در درونین	چون شود طاهر او شود چنین
بوصول گمده و ارد او هنک	طاهر و باطش بود و یک رنگ



در برون مرا خدا را خواه	چشمه مست پر ز آب سیاه
مردم از بهر آب خاک کته	با هم را آب رنگ کته
مست آن آب در زمان شاه	میخندش برای رنگ سیاه
چون یکی شد بصوت سیرت	بس یک دگر می اثبات قیمت
بیت دارد از بهر مست یسا	که دو ز یکیت موجب اکراه
تفرق تو یافده بود بر سواد	لون میدان چو شد معاش معا
معنی تفرق و به یک نکیت	غیر یک رنگ جمله نیست
سر که چون چشمه سیاه بود	شک او در زمان شاه بود
کر بود سر زمان بلون دگر	نه خورند و نه میخندند بر



نیت تاثیر جل را تا خیر

ز آنکه فی الحال میکند همیشه

سرکه با جایی و می نشست

یافت ربی که تا نزد زرت

سرکه که آگه شد از چنین کراه

خلق را واجب از کینه آگاه

به فضل طهارت جسته

میناید بصورت جسته

طاهر خویش را نمود جواب

باطنی پر ملاک و پر ز غلب

مست آبی باریقه سیفید

جاده را میکند ز رنگ پدید

طاهر او سیفید همچون شیر

باطنش رنگ میدهد چون نم

مست آن آب صوفی نفاق

باطنی تیره صوفی باق

بجو آتش که روشنی نمود

کرد پنهان خلق شورش و دود

باطن از طاهر تو به بایید

وان به آن یک نیست تیریا

روی آینه شد ز دود سیاه

پشت او پاک کردن آلود

حسن خود را به ادکنی آخا

ورنه باری زیادتى منما



علم تحقیق آب حیوانست	بخشیدار کسی جو حیوانست
ظلماتت چهل ازین ده دور	علم صورت مثال چشم نور
مست وادی کرم چون آتش	کی کند آب شور و غش

### اشعاره مشرقی

چشمه جو ترا که پاک کند	بعضی از چشمها بپاک کند
چشمه است در حد و در عب	لیک مشهور آن برج و قبت
هر غفلت ار کسی رسد از راه	اندزان چشمه میرود و ناکاه
نزد بخت و را امان محال	چون بر آید کیم و ش فی محال
در کتاب عجایب الدنیا	هم در آن تب میرد و کفها
در کتب گفته است این عجب	زهدتانیست و اندرت
مرکز است اندزان بیارم و آ	غبار از آن کند اجار

### اشعاره مغربی

چیت این چشمه وانی عاقل	صورت حال مرشد عاقل
سر تب چپ اعتقادی به	کرختان تب بود بپاک به



کز نظر میسکنی بعین یقین

چشمه را مطلقاً بالعجایب ان

سوی دریای رحمت اند محراب

این همه چشمه پر ز ما معین

وز پستماره بچشمه انهار

باز بجای منبع است آن نو

باز از اسباب الهی صفات

بود سر چشمه چون جمال و جلال

گشت هر چشمه ز روی صفت

تلخ و شور است چشمه ای طلال

این عبارت بود در سباحت

چشمه زندگی حیات شمار

سرکه از چشمه یافت او بدست

سرکه از چشمه ره بدریا برد

عین ارض اند چشمه ای زمین

عین کنش عزا پستان

شرف جانان و فخرنا

چیت دانی تار بانی زمین

گشت جاری منبع انوار

سوی اسمای حق بدین کسوتور

میرود و بحر تا محیط ذات

چشمه گشت مختلف احوال

تابع آب خود بنیاضیت

صاف و شیرینیت چشمه ای طلال

وان اشارت بود بعین تمام

تبخیر شده از دانه انهار

خور و چون خضر زنده آفت

خضر یافت ره بعیا بره



آمد از چشمه ای مغسولانی	بر سپهر آب سپهر مغابی
سوی آن دیان نمود سسنگ	محو بر صید کوسا رملک
مادیان از برسم فتح الباب	و او گشتی تمام و شد در آب
مادیان از بکشن حامله کرد	بعد یک سال کره آورد
کره بود نادره صورت	که بنوش نبط در نیات
مثل او هیچ کوش نشیند	تیرا دیده چشم پسته
موسم کن مادمان شد باز	یخ آمد و کر بجمه و از
بر همان جای آب را برست	بر لب چشمه مشط مشب
یخ می تهرق نواز و عا	اسب از آن چشمه باز شد پند
چون بر آمد ز جبهه اسب از پیش	بگرفت او خای کره خوان
کره را هم درون جبهه کشید	غوطه خور و در کپش کشید
یخ آمد و کر بجمه و از	و او بسیار کره را آورد
چونکه مشغول کره خوانی شد	لقب یخ کر کافی شد





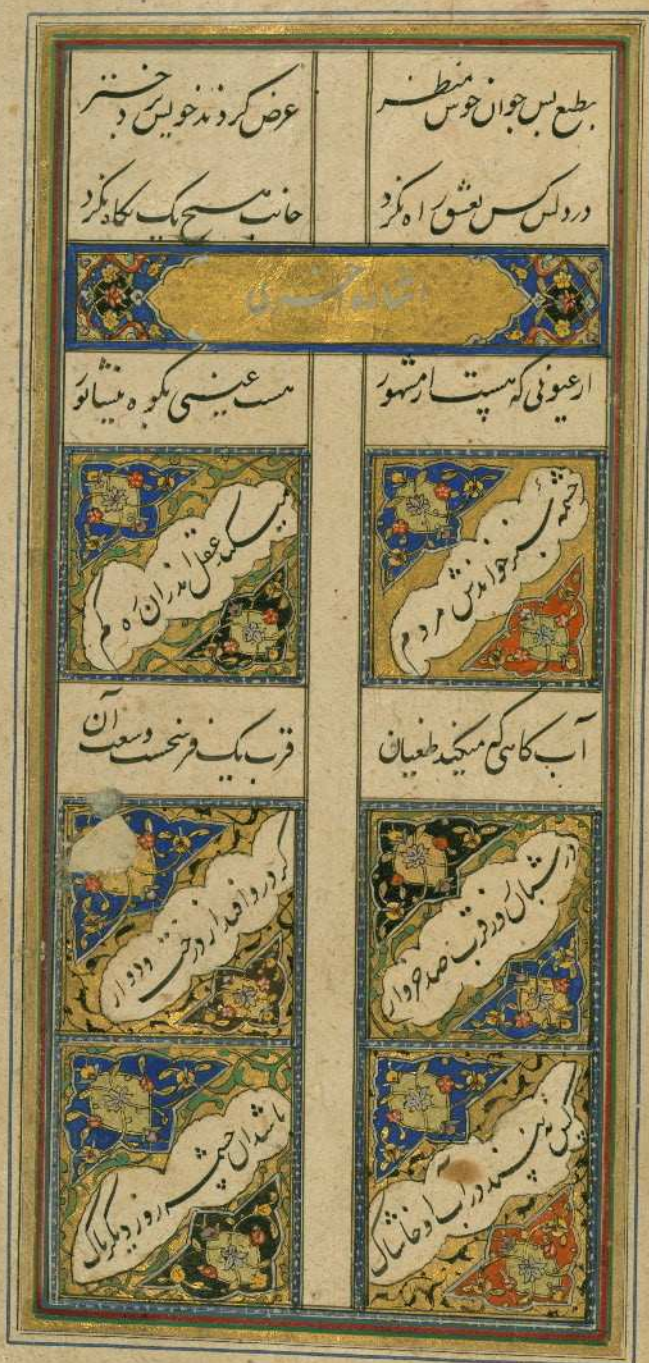
کرکاینے کہ بود مجرم راز  
بر سر چشمه کداز و نواز



شخ را بود ما دیانی خوش  
بست بودش در آن محاسن

امداد محمد







ای کاشی که می کنی یغان  
 کرد و افتد از درخت و دوار  
 باشد آن چشمه روز دیگر پاک  
 که کافی که بود محرم راز  
 شیخ را بود و مادیانی خوب  
 انداز چشمه مرد اعرابی  
 شوی آن دیان نمود آهنگ  
 مادیان را بر پشم شایسته  
 مادیان را بکشن حامله کرد  
 که بود نادره صورت  
 مثل و سیح کوش نشیده  
 موسم کش و دیان شد باز  
 بر همان جای اسب البرت  
 شیخ مستغرق نماز و دعا

قرب یک درخت و پست آن  
 در شب از وز قرب صد خروا  
 کس نپند در اسب غاشاک  
 بر سر چشمه میکند نماز  
 بسته بودش در آن محل بر خوب  
 بر سر آب به مهر فانی  
 به بر صید کو پیار نینک  
 دوا کشتی تمام و شد در آب  
 بعد یکسال که آورده  
 که نبودش نظیر در نیات  
 تیر نا دیده چشم پتیده  
 شیخ آمد و کر بحمه و نزار  
 رب چشمه شط مشیت  
 اسب از آن چشمه باز شد پید



آبدی سرشب از بخره برون	پای میکوفتی در آن نامون
کفتی اندر هوای دوست شتر	گاه که پیش او شدی بسجود
تابشی او را بدین و خشر	یک کناری ز راز برای پسر
کرد از احوال ز رخا من خواهم	ملک طالیتیه را اعلام
ظلم و ناموس را بهم برداشت	نیمه در پستان نیمه کشت
او سپهر خنک یافت بر کسفر	رفت از شهر او بشهر و کر
بخت کلام	
تابشی گاه بجهان و خشر	آبدی سرشبی بعبس پسر
منزل یار خویش میرفتی	مینزدی دست و صوت میگفتی
باللغس جوان خوش منظر	عرض کرد بدخویش بر و خشر
در دلش کس عشق را نه نکرد	جانت سحرک نگاه نکرد
تذکره	
ای عوفی که مت از مشهور	مت عینی بکوه نیشابور
میکند عقل اندران ره کم	چشمه بنهر خواندش مردم



جلد آب اندا که ز روی جوی	یکی را پت یک طغی
فیض هر چشمه ز اسپم در	مست در میر کی طلم در
نست حکم که به بادیت	ز غایب شایه در پات

اشعار اولی

از عجایب میزخنده کور است	جسمه طایفه مشهور است
وسعت دور و بطول بعض	تا دور و تنگ کرده اند فن
بمنع مای است و مرغابی	نوا اندر دست مردم آبی
شب بر آینه جلگی از آب	همه بازی کتند در تناب
همه خوش منظره کور ویند	مینرند دست و صورت میکیند
لیک با مردمان نیامیزند	مقتدشان کر کنند بکر نیند
که اجل شان کند یکی را کم	همه دارند بهر او ماتم
مردم را در بیکره باز نهند	بهر او جبهه روز نوحه کنند
مردمان را کتند اندر خاک	تا که آن مرده را کتند خاک
شب تناب بود و جری	و شری کشت عاشق سپری



یوسف روح کشته جاهش	سجن افلاک را بضع سین
کرد تو این خواب را می کنی	یوسف خویش را می کنی
اند رین جاده سر بلا که رست	ملکی که شمال هم بهاست
از زینهای نفس اگر بری	مصر باز اعزیز پاوشی
چون نیامد ز جاسها آواز	سجن جسته می کشم آغاز

### الفصل فی الترتیب و التدریس

جسمهای زمین که مشرب است	سر کجی فیضی مست از دریا پست
جسته و نه سر و وسطین اند	بحر را سر و قوه العین اند
همچو اسما که بعد فیض صفات	سر بر شد تعینات
جسمها در مراتب اسما پست	نست ذات نسبت
اسما چون باعتبار صفات	اختلافیت جمله ابا الالهات
از اختلافات علت اولی	تخلف شد مطا سراسما
جسمها را اسم از خواص مقدر	میری و است خاصه دیگر
این کی تلخ و آن دگر شیرین	آن کی آب صاف و این کین



مردم آواز کرم تر کردند  
مردم از موش پختر کردند

### تأویب

آدمی رایت جاه نفس بدن	اندروست صوت مسچین
عرقای بدن بدو الصاق	مست این ماه زین سبب بق
سرجه از جاه تن کنی آغاز	آید از جاه دیگر آن آواز
خلق چون کوه آمد و تو صد	از ندای تو میدهند صدا
سرجه کوی در آن همان شنوی	اندین خانه نیست خواب و بید
خواه دشنام گیر و خواه دعا	سرجه کوی تو بشنوی صدا
سر سخن کان خلق می شنوی	در حقیقت تو بی که میگوی
بم وزیر تو می کشد عشاق	خواه شناساز کوی و خواه علق
نفس و شیطان اولان هم آ	یوسف روح را بچه نکشته
چون غذا باش و چون غذا کن	اختیار خدا دنیا کن

مست جانی معانی ظلمات

اسفل السافلین موجودات



<p>این مثل مست اشتهارنی یلو</p>	<p>مست نفس قابل سرود</p>
<p>آب آمد لطیف نفی</p>	<p>مست تریاکی که شود قدسی</p>
<p>کر بدنیای دهن شود مایل</p>	<p>کرد و او هم جوز سر تا قاتل</p>
<p>سرجه جوید بدان رسد درویش</p>	<p>تا که امین ره آیدش در پیش</p>
<p>سر صفت راست نفس طالب</p>	<p>تا که امین صفت شود غالب</p>
<p>کوه را نیست فی السجود بی</p>	<p>سرجه کوی از ان همان شنوی</p>
<p>مست نه کو تخته العشاق</p>	<p>که بکوهی کو بهای عراق</p>
<p>مست جای جو خمره نیران</p>	<p>که ز تفرش کنی او نشان</p>
<p>بر سر جاده مردم از نیرنگ</p>	<p>منبتینه جلیا و فوجک</p>
<p>جو که رود و سرود آغارند</p>	<p>کو شهاجلی بر او آرند</p>
<p>بر همان ره که کرده باشند پیاز</p>	<p>مردم از جاده بشنوند آواز</p>
<p>آنجان خلق اجتماع گتسد</p>	<p>که بر او از به سماع گتسد</p>



جاده اول ملک طابع و ان

مستخر لاشه جهان لاشی

سرجه آخر تراست علت

سرجه بی مغرب باشد و پاشا

نفس کور مقام استغنا

جاده اول ملک ان و فنا

اولین صورت می باشد

زاکمه حمیه بقایست ملک

و همین حیث نفس قانع

سرجه از خورنده اردی

هم در اول به ارکیش توره

هم خوانند ز دروی تو بیا

میکنند و سرانجام غیر خدایت

جاده ثانیست فوط استغنا

و آخرین از صفات را بدان

نمایش است ز سر ماریاک

اشاره

مست جانی کره نستان

بر و چون بر آید اندک راه

بر و شام میشود یکپ

آن یکی صغی میشود سایل

و ان چو صغی بود ولی طایف

در کتب مست کره و دراپ

اب سر سال سر زنده از جاده

میرود و میریکی بخو ص و کر

لیک ز سری بود و توی قائل

محو تر یک باشد آن مانع



سرکه که در آرزو بجایه افشند  
مردم از آرزو ز راه افشند

آشوبت آخری

مست بجای بکوبه از بوسک	لیکن بجایه نیک کار کلنگ
صد هزاران کبوتر اندر جایه	خانه دارند و خلق از آن آگاه
لیک سرکه در آش و بهامون	بسلامت نیاید و پیرون
ریسمانها در بریده شود	مغ مغ از قش بریده شود
پنجره که مردم نادان	رو و آرزوی مغ در آن
میشود پاره ریشمان شیده	که بمقاصص کوی آن میرید
مرد از آن ورطه در هلاک افشند	در طبع دوم هلاک افشند

آشوبت آخری

سم در آن که هست جایه در	در بخت پست ذکر آن یلیر
سرجه در جایه ریزی از صحر	جمله را باز اکلند بالا
بیخ چتری نیلکی بدرون	کند آن جایه اکلند پیرون

آشوبت آخری



رفتند اینی بنیسی	اندرا طه شد جو قده
ناتینف و زمی شد خاه	سیح از قرآن شد آگاه
نک یکرم صاحب قیدل	دشلا پسال کردار نیل
ارنانه روز کوشید	نک قه و بیج جابر
جو که از قرآن شد آگاه	کرشیدند در از جابه

تأویب

چست ای حواجه جابه لی ما	گر کنی من کچه چاه نفیس آن
کیسرا و کش و پیوی هوا	ان هر دیکر شس پیوی خطا
می نو انکرو چاه سپارد	نشود چاه نفیس هرگز پر
هر که افتد چاه نفیس اند	کین خاشاک کند جابه
ظلماتست و چاه ما سوار	موزیانت و مار مرد غم
سر چای چسب میاش کنج	زاکمه چاهست بر سر دوج
حظرات اندر وفراوانست	مکسر و دوجاه شیطانت
ظلمات و شب و ادیبا	قه از راه را پست پیرون



جمله آب حار و مایه شاه  
کس از آن سر نیاف اکاهی  
هرم کرد از حدت ایشان

ما چلو طمیان با بکاه  
کشت از آن آب دنی کاهی  
که خطا لیت منج آن چاه

اسحق بر طریقه و سپور  
کیا از آن کیند حکما  
زاکمه اشیا میزد و بکجار  
کند و هیچ شی رزم گزینش  
این سخن نه الزام است  
زاکمه اهل عرق اهل خطا

میت از روی سیهات  
این حکایت چگونه اید را  
ملکه یل بر گزینت ای یار  
میت اینجا کیه زمر گزین  
لیکن از روی عقل اندر است  
مرد و بر مرگزند پای سپا

پست در کوههای اصفایان  
کودکی او فتاد اندر چاه  
پدر و مادر پسر بسیار

چاه دیگر که نیش پشیمان  
بود مردی سلیم و عادل شاه  
کرد زاری نزد آن پیر



بابی حریف از اواده  
انچه در وی گفت اعلی  
حکمت حقه است عمیق

شنیدی که کرد قصه چای  
کرد بآینه خلق و او بدلا  
ما کردیم از آن اصل طریق

سازش

خوانده ام در نواحی مهال  
بو بعضی در آن لایب شاه  
کاسهای مالک سدها  
وزر و دشت و کوه و بجه  
بیخ کونه بکنه او رسید  
سال دیگر ز جانب التای  
شاه دیدار طریقه معهود  
شاه کهنار روی آب و هوا  
ز روی وی باعث صفوت  
کاروان گفت در ولایت ما

مست خانی که نیست نامان  
خواست که فغان شود آگاه  
تجکم بخت جملہ در آن  
زان نواحی همه در آن بدخت  
زان همه رشتگان شریف  
رسیدند کاروان خطای  
ز کجاشان بجال خویش  
منست آن ملک باعث صفوا  
زین مزاج ارض خطای خطاست  
پارشد صورتی عجب پیدا



ارژدود این غفوت	پست بعضی چاهها
میچودودی که از دما نوده	میرود پوی آسمان انوه
اندول کی که رصع است	از جاردمان وید است
بر سر که پست خر که کرد	ست کی چاه معدن کرد
ست چایی در کوهستان	موضع چاه پست کوتیان
سر شتی تابا بد کچاه	میرود دود در خاک زان چاه



باز نند انهای نری است	مدفن سرهای نپاست
مثل مال خواندی زقران	که ملایک در ورت نند
حکمت و کرا که تحت ترا	جنبیا نر است مکن ماوا
مثل حاجت که بر دستور	مکن جنبیا نر است ارشور
دکرا انکه عالم صغر	ست دستور عالم کرا
مرجه انجا و اسرو کار است	اندرا انجا ورامنود است
چاههای که شعت در نیا	شد نشان چاههای دوج



نان خود بخت بوجین  
هر چه پیش رو دارد و اثر  
خون نبرد می بکشد

شک بد با می اندازن  
سپت هر یک شاد می گیر  
ادم با سپر غایب چاه

چاههای که مست اند  
شنو اول که حکمت چاه  
آنچه توان قیاس کرد  
خون رخسار بخارهای عین  
کر مسامات ارض شد محکم  
تبعض چو ماند اند خاک  
را طرف پست چون من  
منفع کرد دان لبان  
دل ارض جمله معدنهاست  
مثل کوکرو و طلق و بوره و

بشنو از کس با تو دارم عرض  
مست این علم خواجده عبد  
حکمت چاه پست منقدر  
محبت کس دودان تحت بین  
منه نذر زلزله زمین بر بزم  
پست خوف و باد و بزم  
پست چو آبرامش غلب  
مخوز اعضای آدمی بدیل  
و آنچه آید از وجود علیهاست  
ملک فی حیوه و نشا در نراج



ز سر جنبش برآر کردم  
 زخم این تن است و آن جان  
 شد خنک آب از نوای سرد  
 کرم کرد و دسم از نوای خوش  
 جو که مسموم شد نسیم هوا  
 منت در جوهر مزاج خضر

می زید بر طبیعت مردم  
 این بر و جان آن بر دایان  
 بفسر و جو که برف آید و برد  
 دست سوز و بدیک از آتش  
 می شود موجب هلاک و فنا  
 که ز خاج کند خواص اثر

تم مبر از عجایب آله  
 افکنی کرد آتش سوزان  
 خون فدا آن در آتش مذکور

کف سنگی بود بکل حصا  
 در تنوژی که بخت نایبان  
 جمله ما نهاف و زور و زور

مان بچه بسی برین دستپو  
 سر که با جام سپکدل خرد  
 ای سبک کارهای کرم تنور

سنگ حان سبکد زور  
 بچکته از سم منور و زور  
 که ز سم شد فرو بسنگ غور



می توان کرد سر که را صلاح  
 بجز زور زرد ز سر کش  
 زابر با شان کی ترکی وارد  
 آنکه چون کوه شک بار خا  
 سک نم کر کرک دارم  
 این قدر است کرزه غیرت

واندر پیش آمدنت قلع  
 بی جلادت ز نوس بکش  
 همه شک پلوک می بارد  
 فارغ از شک یزهای  
 یا این سو کر نرم و آن سو  
 طبع دارد ز فکرشان نه

### کات

هم مبصر از خصایص می  
 سر که آن شکیر واد  
 نفسی از تن نه پرواز

ست سکی مثال جوهر القی  
 نتواند علت قی ست  
 مگر آن شک را بندازد

### توب

صحت جانان جوهر القی  
 آن کند دفع خلط جسمانی  
 قی آن شک جمله صحت

پست شنی که به از ولایتی  
 وین بر باد های روحانی  
 قی همنس رخ و علت



خای پشیمت کردن صبر	بغض از زنده کردن اندر قبر
سنگهای ملائمت چپ و راست	بر سر عاشقان مکرک است
آن کشته عاشق ملائمت و خنک	سگر کش کوه بر نایب سنگ
میکشد عاشق را ملائمت	سنگ را نیت می کرا ط



در کتاب عجب الدنیا	گفت در مصر مستی و عجا
کان حصا چون بگریه اندازی	آید از اضطراب درازی
هم بصر مستی و بگریه	لیک با این خاصیت هم
افکنی کرد را بگریه درون	افکن خوش از پیر که برون
نام این سنگ منفعصل	اندر خاصیت جواول
سنگ آفتاب و حسن	خطر است کان خاصیت
مرحبا شد خلاف طمع و آن	نبود سنگ تحمل آن
سنگ اینست در صحبت بد	ما گرفتارید کوکشمه و دد
ترش می جاشنی تر از بگریه	اندر ایشان حیرت و بگریه



مرد رومی که نج کفر کند

نه ابران است کسی دین

مکرمات

پسوی فرعون جو که موبی  
سخت با کافران جو سوان گفت

بود مامور قول لین را  
مؤمنت از ایمان مذمومت

اسرار

در حاکمیت رعیت بر سر  
چون قدر بر دغیو نوینک  
بگریز چنان از میدان  
از فلک چون کمر که بکین  
حیوانات از و بی و  
ابر اگر بحسب مرقوم بارد

سنگ می بارد اندران  
خانها کنده اند اندر شک  
اندازان نه باشند نهان  
ایمان حبله نم مکن  
می گیرند از ان پشم  
بج حیوان رسک جان

توکل

معنی در صفت صورت عشق  
سنگ با دیش ملامت خلوق

عشق خواه چو در خوش  
رزه فرو پوش حبه دلق



گر کس رود بهند پیمان	آرد آن شکستنا سودان
درد هار که دشمنی که طاب	در سخن بعد و شود غالب
که نه ندی باز نوی صُرف	کرد و از رخ صرع او بمنوع
منشاست شکست نیست پیا	در کتب فیلند جمله بران
ناحیه پروا طریق ذکر	معدن و دهر و حصر نبر



چست آن شکست از او آرد	سر از بخوان و دست را
صورت شکست با تحقیق	سر آوازهای کا و بدان
ای بسا گفت و گوئی او آرد	کال خوبنو کشت پرگاه
که بطنه خوش آید او آرد	بج بود ولی جو حوی باز
وضع کل کران سخن شود	چست بعین کسی مابدل بر
قصه های که باشند آن می	کر برای خداست تا بفر
تا بیا بدرون چست نه بوا	قصه های و مرقع توان
سهل باشد حدیث را	طبع چهار کیس و دارو



عش شد جو که زلف در حر و	بمجت رسید در لاسوت
نام ملکی او مودت شد	ملکوتی جو که خلت شد
ده ای و ست بهر یکدایه	جمله بر باد و سپود و سیریا
شونت اصل این لاله	اورساند ترا بج کمال
ست شونت مسایه	مرکبت ای عز و شرط
ز آتش شونت گرمی برد	شونت افیت طبع کرد مهر

سری

ست شکی رشکها منما	کندان سبک جو حسن اواز
بگنای کیش مقیری	بنود در میان اچسپری
در جهان از نوادرستان	ست آوارا و مشابک
در کتاب حیات اهل کما	خواند از شک و انسب عبا
بعضی شک عقاب میداد	و کمران شک گر کش فرزند
به تخیل وضع حملت آن	که شود ز و بجاییت آسان
خون نهند چکه کر پس داده	کردار و فر و مرغ جان داده



شمع سرخید روشنی افروزد	منت خالی و لیک اوارزد
خسکا را طبیب برهاند	خوشتن را علاج نتواند
ماه روشن کند شب تاریک	لیک از نور خود شود بار
ملکست آدمی بی علت	علت بدترین دشهوت
شهوته از بسک جوکه جویا	می بردنواچه مردمان را آب
شهوته نفس مردم بدار	حکمت با تو دانی می شیا
نفس سکیں ز شهوت آب	یکتیه بروی کس مشو ز جویا
کز توان آبراکمندی	تخم های کوبه بے کاری
خسک کرد و شجر زنی	کمند سر درخت عجب
چون نما چسبناغ از عین	شب تاریک کی بود روشن
عشق و حال و ارادت شهوت	ما محبت مودت و خلت
بمه در اصل طبع مکسر بود	شد جهان سر بسرازان موجود
بهر اگر پست در مرتب عام	عاز فانی کن شد شهوت نام
عشق در جابه رفت و شهوت	در سلوک آمد و ارادت



مافعلش نایار داروت	نزد هیچ خیر خاصیت
آفتابست شرط کون جود	وزنه ذرات کون بد نبود
صد هزاران فریت دریا	بست حکم عدم بر موجرا
کو سراجو سری در محبزه	وزنه باشد نقد خر مهره
نارخندان بنشیند خندان	مکند دست نامد و انسان
طلق و اله پس مرد و می کند	لعل و مایوت مرد و وار پند
کر خجاصیت از هم اند جدا	لیک از آدمی شایر پیدا
مهر خواصی که مست در عالم	ست بی آدمی مهال عدم
نیست بی آدمی کی مربوط	چایش شرط باشد و شرط
چال نکته اکسیر سرنسک	میکند او تصرف استسک
بست در کالینش خود جا	منیت در دخی تصرف هرگز
سویبوا و عبیه هاست	لیک در عین تصرف داعی
تغیهارا کند خوشک او نیز	بزد او بفینش خود یک خیر
مکند تیش چوب را چپه	نترشد برای خود دپته



شک برف و کرک باد هوا	شک سر یک علیچه است
عامل سپک اگر ندانی گیت	یدخی نام او بت هست
مهره باریان سخت کارند	مرچه خوانند زان بارند
در پستان مرد و پستان	این عمل سپت پشان
مرکب و سی که قصدشان دارند	باد آرند و برف مارند
زان عمل باد را کشند	زان بسی خلق آبادند
حکم خوانند در که کرما	بسیارند خلقی از سیرما
طرف ره بود پر اعرشید	میکنند از طرف برف
تینکرک و بصره و سرما	لکشدان کرده لکرها



این علمها را شک صادر	شک بر این امور فادرت
خلق گویند که غرمتهاست	نه شکست بل خوب است
ز غلامیست در عالم	از غرمت بی بنی آدم
کشت ذرات کون و خواص	مست تاثیران و نافع خاص



نام

صفی نصفا ت اماره	اس کی کر خواص ان خاره
سیج نغم کو پیش و سر	اس بیار اتمه کلو بدرید
رزد خود کو شش و جان	اس تمه ما بکف میر قن
سیج در پیش ما کز داثر	اس تمه کفت و کو و قول جز
و دل سخت ما کز درم	سک اس شو و بائس کم
مرجه کوی بد و جواب	کوہ ارم تش آب
کوہ اقلست و مارا	کوہ حاضر جواب شد ما
نوا کز پیش اتیغیر	نفس در سنک می کما یثر

شماره

مست اند خطای حدی	خوانده و اتم اتمه بوعی
بعضی ز خیز زکات با ارق	سرخ نیست و پند هم برق
اصل و کفته اند حیوانیت	اس تمه شکهای بارای
ز جبال خطای کان	بار کونید که جبال خطا پت



نم نشین که جوان بود و پر	بشم بر هم به کینا
آن به پستی که که سنگ سرد	خون حک میکند و جوید
نفس تو هیچ منع شهوت	سنگ و قابل نصیحت
و ده خوش گفت پیرس	رودنخ آهنی در سنگ
نفس تو مست کرد و درازد	شودند اگر کنی فریاد



بلخ را قریه است نام خلم	ده فرعون بدش مردم
در حد ده کانه اگر پیا	مست پس کی بعد مرد سوا
مست مشهوران بعد خلم	سنگ که خواهد تن مردم
خلق نشیند ز دو جانب	میکند بعد از آن غر بود غم
ما که مردم بود زهم نهان	نشود کین بر یکد گراهان
زان طرف گرفتند در غور	نشود زین طرف کشتی

خواه مردم کی و خواهی صد	
سج نعره بدان طرف رسد	



سرجو امر که بحر علم انجیخت

مست دریای کانیات معال

عون زو بود جمله کو سرها

عون بر آمد به منش انجیخت

مشر با حمدی در عوض

مست باج باصل خودا

### اشارت آخری

در حوالی ترندار مشهور

مر که رسبک میروود و جوا

مردوزن و روشب و بکین

خو که دل سازد و ارد باغ حجاب

پیت نسکی با صیغ

هست با جش فند خواب

خواه او سراش و خواه جوا

هست با جش فند و اول خا

### سرا اشارت

عالم با پیت آن مکر پاره

صورت اجتماعی شهوت

عون بهم خا که کنی تنک

مر که نخواهد که خیزد پاک

لفض و شیطان مع او بد

چون صفو نفس اماره

سخن خون شک شد با صیت

شهوت یکیز و ارحه باسد

که کن خست و خاب جانا ک

شد با شران جو شک سخت



هم از آن نیک رو گردانند  
می شود که گویا می باشد



مست دمی که خزان بخند	که در شاه کوه مران کوبند
آن که را سپید غواص	می فرستد با دشمن معاص
سر کجا کوه سرسیت و دریا	آن که میکش بخوش اینجا
بر کشندش لبان تقطیس	نست به بر خویش باقی نیش



نماشت سپید پرویز	هم ازین نوع در کشاکش
موجهای کشند از دریا	آن کشیدی ز بحر کوه را



هم چنین است جوهر خاتم	مست او شاه کوه مراد
که نیاصل لقب این دین	آدمه بهر جذب کوه را
سر کجا کوه سرسیت بکوبیده	همه بر ذیل او سب سپیده
سر از باب در و کوه در	جذب احمدی بخوش شید



شکایه ای چون بند در خانه  
موشش کرد آورد و جویند



همه روی شوند موشان جمع  
توان که دشمن بشتن منع



هر که مخدوب جاذبی گردد  
هر که افاد در کند کشش  
پست این خد بای پوخته  
هر کی جاذبند و هم مخدوب  
این کشش نیست خاصه  
بلکه مرطایفه که کشند  
از یلیمان خبر شنو ز خدا  
یعنی عجات متمرور  
باز عیوب شاه مجانبست  
مست در حکم آب لکرسا

کش او هم تقدیر مشرب خود  
اوفتد در کشاکش و شوش  
تا با هم بیک و کر بسته  
تا مجدوب کل که شد محبوب  
زرا که این پست بایمه حیوان  
همه در حکم متمرور شدند  
وادی ملی و مست عجا  
همه موران طبع او پوان  
بر رعایای خود و سلطان  
مست مشهوران هم اراخا

در حد مغرب نوبت  
پستان سنجاب و پستان  
کره نبود دران دیار و مرا

نیت مشورتا چه کل و چه  
کره جم چنین نیت ایشان  
سنگ آید بجای کره بکا



شد خدایانی خدیه این  
تجو خورشید بخت  
روح اصحاب احوال  
تا یقین کشم صفا  
تبع تا یقین چو برمودند  
فوج فوج مشایخ و علما  
بر همین سندان خواص  
میرسد کاروان گروه کرده  
خدیه احمدی گرفت مهر

کسب کرد او خواص مفاسد  
کرد جذب عوالم ذرات  
شد در ایشان خواص خدیه  
همان رشته و کند و طنا  
همان رشته در شش بود  
خل خل اکابر و صلحا  
ز اول در تا بروز فیت  
ار خلاق حوش کراخه  
مکش خلق اقطار

نایاب یکبار

مست از دنیا پر پسته

مومن از انجده اول  
مکش تا خدای غروب



هر چه مخدوب کشت ارجا	مکند کسب حدیث جاد
آهنی کان کشت بد مقام	خاصیت کسب کرد وین
کرد کسب غرض یافت منیر	میکشد آهنی کرا و نیز



هم چنین اتا احمد رسل	هست مخدوب حاذب اول
حاذب اصل را شد و محبوب	شد محب نخست محبوب
ارکشش در شب اسیرا	قاب و قوس را با و ادنی
چو کله قوس و قوس و قوس	مرد و کشتند میان کسب
اعتبارات چون فتن ارجا	ما فت احمد مقام او ادنی
خنده را امر است و تپین	بیت موزون طابعین
بیم احمد جوار منان برجاست	قل هو الله با احمد شد است
آنچه با کبریا و با کاه است	آن اشارت بخدیه با الله است
کر رسد خبر به قدم کاه	بر ماید حدوث را چون کاه
کدر را سر آنکه با کاه است	کشش سهرلی مع الله است



ما بدان پس شریف و نفعش

ست از دگر در طبعش

سیرالاشراف

هر نیل از شریف بگزید  
جعل از نوی کل کند بر سپید  
شک عین سر که سر لعل  
خاطر جمع میکند را و جمع  
نور خورشید سوی پاکت  
چشم خفاش شب طلب باشد  
طبع آبی کشد بجانب ما  
مسک خاک هم خاک  
یا مل اندیش ای دریش  
کشش مطربان نبیند  
قرطعیت حدت سرب  
طبع خوش است میل صورت

هر چه نیک آن بدتر  
میکند به روشندان  
میکشد جانب حدت کالپا  
میل روپاها بود بر شمع  
کهر ما باشد را که گاه کشد  
لعان چو آب شب باشد  
طبع مادی کشد بسوی هوا  
طبع آتش کشد بسوی افلاک  
طبع آشیامه بر کوشش  
میل ذرات سوی خورشید  
علت میل و اقتضای طلب  
کرده روغن بسوزد از آتش



## اشعار خردی

پست سپک که کوس	تیز نه پیکان به خود
می کشد موی سپیکی ناده	مجو پرهای مرغ حیا
قد ز سپک قد قوت	قوتش دست در قالم است
سنگ ز کش اگر هست حجر	چون کش زربود بقیمت زر
شرف سنگ در خدای حس	در خور آبراست طمس
سرحد عالی دونه پیریزد	سر شرف از خیس بگریزد

## سرالاشاره

در قباب عجایب الدینا	پست نعل زروایت حکا
کاسنی در زمین مند و پیمان	پست نبود شمال ایمان
بر جوشش کسی نشد قادر	چرخ و انرا ولی بود نا در
سرحد ساز خدایان بر دفران	سرخ نشود ولی در آتش
تیغهای گزوست بر قان	سرحد یکشد بر نای خون
چون بیکان کشند از سپر	بزند تیر و شود در سپک



علم عن سیت تابع معلوم

پس توپی حاکم او بود محکوم

احد شیت موجب خنده

حکم برخواه میکند دنده

نار کون مرود حکایت باز

سیت محمود تحت حکم باز

خوانده ام را که مستخرج

که بخاست است جواب زر

خبرش قوی بود ز مهابت

کشت لیک میسج هر چش

با قدرت قوتش که بخود

از دو کر راه نقره را کش

قوت جذب حاصل پس

کشد از قیروان زر کای

منع را حاصل آدمی زاده

از نوار کشت بر جو بیاده

منع را پین که چون کشند

بر کشد کوهر از کت دریا

کشد از کو که گنجای نه نیست

مینت از جذب حد مهابت

نک العل و زنیست خون

روزی از پشک آورد پرو

نک دیگر کهنه حکا

میکشد او بخوش قلعی را



### اشارات اولی

پست کو عیسیٰ مملکتین	در میان هری فردین
از غایب لطیفه بگو	مست در ضمن نسکین
سرحد خواهی برادرش را	عول باش فرو بری آن سکن
ایداش مسکنه بخواه	سرخ و زرد کبود بیاک

### اشارات حری

و اقصای که از حقیقت است	این اشارت بقابلت است
داد در خود قابلیت تو	سرحدت آن حق حقیقت تو
دازل خواستی تنی تو بود	لغنی سرحد از زبان استبعاد
نمده در خود قابلیت است	سرحد در دست پای حقیقت
سرحداری روحش داری	که ترا غفلت کز نواری
کم ز ریزد و هم کجاست	اگر کجاست بساغ درویش
سرحداری هم ز خود داری	حاکمی گرفت بول مرد داری
تویی معلوم ذات علی عالم	علم محکوم استیت و تو حاکم



مست با یکدگر ستوده سسل  
 پست کیرم جو تر آید شک  
 شکها را غوا نیست لب  
 پست شک کی که آورد باران  
 از کی شک یرف می بارد  
 زان یکی شک باد بر خیزد  
 آن یکی شک کهر باشد  
 پست شک که کلاب آرد  
 پست شک که کیشل خرا  
 یکی پست ترک دریا  
 هر که آن شک بر مرکب  
 داشت این شک اگر شک  
 در کتاب جوامع ارجمند  
 و آن مست ارگنا بهای غر

عن انسان محمد و جوسل  
 اندم با غوا نیست شک  
 بریند حصر آن نفهم چکس  
 میجو شک بدو بر تپان  
 مست شک کی که ما و می آرد  
 وز کی هم مکرک بگریزد  
 دیگری رنج را و او باشد  
 هر که دارد بخوبی خواب آرد  
 فی المثل ز و میرود بخواب  
 روز در زیر و شب بود بالا  
 کند با یکا و در روز و شب  
 در شیخون جسم کند  
 از اسپطون و اقیس آنها  
 کفه آید همه علی الترتیب



شرف خرم با منفعت است

مینت بر دیک جوهری در

در کسی زهر جو که کرد اثر

سنگ بعضی کنیز شاد بود

لن کی پسنگ کویر شوار

کر چه یک جوهر ندم اشیا

جماله یک نقطه بود وصل حرف

الف و الف بن بکل شمار

و ح و ح فاعل محلف بزلج

عون بگو بر نه اندازیم دور

سعد و حسن ربه شد حروف بجا

محمین در میان اشجار

اس تا بر سنگ و ان بد شد

از شرف سنگی در کمال بها

قیمت یکجا صیت است

بیج سبکی لغتیت پازیر

حکما و غیرین جوهر

پسنگ و مکر خفاک را بود

و آن فرا خوردد امن گیسار

پست اندر میان قفا و تنها

بعضی آواگشت و بعضی الف

الف آید کی و الف نزار

مست بعضی مدگری محلق

چو انانیت بعض بعضی دکور

کرم و سردار کی حروف بجا

پست طبعاق و اشیا

ان یک لاپس و ان بر شد

سنگ یکم زهر است بجا



نیست این رخسار تنها  
 آب چون آید و برون آید  
 روغن کوه از نو باشد پیک  
 مهره مار در سر افاسیت  
 مهره کاه از نو آید  
 جگر استلیم باز مهره

می توان یافت این اثر زوا  
 از نوای خنک به بنویج  
 کان حنج سد پسته نک  
 انق و دست منجر زوا  
 وزنه در زمره آن کجا اند  
 زانجا رسوا برده

### اشعار غری

در سلاطین و چمنه سیر  
 بر شاشه که می فید کجا  
 چو مکه خوش بگری و چرچ  
 بچین است چشمه مهر  
 شود آن آب و نیک سفید  
 که مک حور متا الفص  
 ست نسک ترف و نسک

و آن که در مغاره سیر  
 می شود نسک اضغاره  
 می فید بکجا کرد نسک  
 که نو کرد آب حبه حجر  
 شد شود نسک آن به جود  
 پست اند خواص کاکان  
 آن که جوهری که پست نسک



خاک عالم اگر فرو نبری

نمندیست زیاده از روزی

### سبب آید

در نهاد چشم دیگر است

زاوین چشمه و عجب سرا

هر که آب باید اندر کوه

رود و مایک میگوید

که رز و عم رشیک خراب

بخت از برای شرم آ

چون سویشت خود و آن کرد

آب در پیش و آن کرد

کشت و کارش همه جواب خورد

بار دیگر پای کوه رود

کف لب آب بر زمین ما

آب می آید با مر خدا

### آتش است

محو باران است اصل کهر

کل حکمت خوابه اصل

کل که در وی از جوشی باشد

در وایش سختی باشد

خون بران بگذرد زمان بکشد

می شود ز آفتابان کل

کل شود خشت و بر نیاید بر

ور در آتش بی شود آجر

آن پستی که چون کل صاصل

چون حرارت پدید کشد پغال



رزق جانب بر دسوی جان	رزق نفیست کشته سوی کمان
این کشته تر از بجانب نو	و آن کشته تر از حضرت دور
معنویات رزق انسانیت	اکل و شرب از خواص است
حصص بر رزق تن و پادیه	حصص بر رزق جان و دیه
حصص بر رزق سنوی و عرض	رزق بر اوقات آمد و رفت
نفس را غریه است و جان فربه	سک بخواندی مگر که لاغر

### اشعار هجری

در نواحی پسند کوه و در	مست و اورا بیت حیدر
به کشتن که آب میجوید	جانب پای کوه می پوید
ماکن به دارد او را وصل نفع	کتاب میجویم از برای نفع
آب آن چشم بر کنایه	رو و تابکشت زار آید
عوض خور و آب کشتن را رام	آب گیر و بچشمه را رام

### اشعار هجری

راید رزق از خدا و دست	خوانده این سخن که مشهور است
-----------------------	-----------------------------



بود از نعمت انکه اهل سپاه  
 کثرت رزق من که چون شید  
 ملک دنیا را میسر شد  
 کثرت رزق و حرص ثمت مال  
 فی بانی مال و آسپس  
 سرگرمی سندانج و خراج  
 از بی مال هر که شد بعثت  
 هر که در نند آب باشد و مان  
 چاره از غنط من است چاه  
 رزق و قسم آمد ای رزق  
 آن کی رزق رزق و حایت  
 سر و قیمت بسی بر بولست  
 کم و پیش ارچه در معدریت  
 رزق و حیت بود و سوحیت

رفت از کافری سحت شری  
 شد ز کفرش سپاه روی  
 که نه آخر و حجت نصر شد  
 افکند جنون را بینه ضلال  
 محوقا رون و دجاک فرو  
 نیست خالی از مکر و استیلا  
 افکار و کمال امین  
 او کی و تقرب سلطان  
 چون که کثرت کفر کرد جا  
 مست آن و مقدر و مخلوق  
 رزق و مکر عذاب جسمانیت  
 سعی شریطیت و رزق مسر و  
 لکن اندر طلب نایست  
 رزق تن میکش پیوی شو



سرالشارت

است آن رواج افاق	ان شارت بخزن از راق
در حد فارس پیش تب النور	چشمه پست آن بغایت دور
میچکس قعر آن بنمید اند	حشمه در خاصیت بیان
جون شود و کشت و بکای	آب از حشمه می شود جاری
جون کند حلقش و کاهود	رود آن آب با و از خود
بمچنان باشد آب بر یک حال	ما شود وقت کشت دیگر سال
در نهانند زاکم در خبر است	بر همین حال حشمه در کاست
نبست دیرای زرق و پایان	لیک باشد بقدر حاجت آن
منست کس که ز رزق محرومست	لک هر یک بقدر معلومست
رزق اگر کند زیادت عن	لبغو گفت اهل فی الارض
زرق بسیار آورد و طغیان	مست خمر که احوال سلطان
کمرش رزق چو یکم کرد و عون	حاکم مصر را کند رعون
که نعمت نباشد از ایمان	که تشش میو جبه کمان



روشنای خانه در شب	مینت اندرون خانه
روشنی دل بنی آدم	میرسد آن گنج بد عالم
عجبت از درون سینه	کان پدر روشنی نور خدا
در شب از دل مانتاب	کبش بند جمله روزنها
ماه و خورشید در مقام حضور	می برند از درون ایشان
شمعهای کواکب شب	می برند از چرخ دل و تو
دل کو کعبه پر از نور است	اندرون تو بیت معبود است

اشعارت بخوبی

مورجان شاد ز پارسای	پیست در کو مسار و عمار
آب ارکوه میچکد دعا	انچه باشند مردم بمقدار
بعد دهر میسر میمان	بعد فطر هاست ز جور آن
وررند خلق با کمان انوه	قطره در خور دان چکد ارکوه

خواه همان بیک خواهی

از یکی تابد زده تاصد



سرشارت

چیت آن بیت نور عارف  
ای بسا کفنه اند شوریده  
باشد اندرون او نور  
گر که می بخش گفت پخته  
نینه بسیار جود ارسا  
سر که آید درون دار شفا  
کج غم شفاست در سینه  
سر که اجیا دل کند حضور  
مست از دل بی بجای  
حس کند آفتاب خج عود  
چو که قندیل غور سرد اند  
چون شود خلق زیر پرده حوا  
شب شبنام خلوت اسرا

ان لست درون مرد خدا  
خاک آلوده بوی لوده  
ایچان گرفت دست پوی  
بر سدا هل حشر را کپیر  
پرز داروی جاهد و افینا  
ما فت صحت جمله علتها  
امبار اولیک در پی  
بر فرورد لیس بیت النور  
می شود در و شل شوب ما  
در طلوع آید آفتاب قلوب  
پرد های حجاب بردارند  
بدانند پرد های حجاب  
بر فرورد شمع ما و حا



بویسل زود کفر نداشت  
صالح از نفاق چو که نفعان  
خاص هر شریست یقین

که بر فروخت هر قوم آتش  
قوم فرشتند در سطلوان  
ز آنکه هر اسیم راست تاشی

### اشعار مخفی

در عالی قدس اندر کوه  
مهر که احیا شب که انجا  
نه در و سر سپران و زور  
در کستان قریب النور  
خانه بود مثل چرخهای  
مهر که شب بود اندر و تار  
در خراسان بکوه شقان  
مست در خاضعت دار  
مهر که معلول شد و نیم  
مست اندر عجایب دنیا

خانه پست در کمال سکوه  
پند آن خانه پز نور و صنیعا  
صد چرخ پست کو میارون  
مخچل بود پیش ازین مشهور  
نه در و آفتاب و نه ماهی  
بود مانند شمع نور و مشهور  
مست عاری اگر نه حنان  
کر چه شب نیست روشنی  
حون صدقی در اید اندر  
که بیاید در و عن شفا



سرچه مسوب باشند جل  
 سرچه آید نظام ار کا  
 از جل سرچه آن بر سره رسد  
 چست آن کو مهاجرج و صبا  
 سرکه پادشاه تبری  
 سرکه راب طرقتیاند  
 سرکه که مدخشی لب انجا  
 باد و باران برق و سل و سجا  
 سرجه انجا بود در سویی آب  
 ایرباران لعنیر است  
 چشمه مست ان طهارت  
 خض کان اردار پیدی مهر  
 از پیدی که داشت عاد شود  
 از انجا پات کافر می دید آن

در طهارت مداردان مدخل  
 زان لعنیر در و شود طار  
 میخوشه است ان کو ملی پد  
 مست اشارت بقدر حضرت  
 توان دینزد او فرماید  
 بتصریح و خنیه باید خواند  
 ان تقریب و دیاد هوا  
 خسته مست و ترکی و حجاب  
 موجب خشم و طمک و اعصاب  
 حقن دما و دست معایت  
 وان کوی لمپه شوت ما  
 چنانکه دورا با طهر  
 زان که کجیت ما و مشرب  
 که بر آید ز نوح سم طوفان



نارنج مطهری قمار	قل و حربت و ترو و شر کار
آفتابت مطهر النور	غن و طلت است از وی دور
مچنین تا آسمان مست	مرکی راپنت خاصه فعل ذکر
مثلا آب فعل المحیی است	فعل القابض اشی که ویست
طبع الشخلاف مشرب است	جمعشال موجب تغییر است
آب در آتش آتش اندر آب	موجب طلت است و دور است
مرکی مقضی النور است	ظل و طلت از آن بسی دور است
مرجه منسوب آن بحسبیت	حمکه مکروه میسجوتو
و آن منسوب شد بطبع حل	تره و منش است بمحو حل
و آن قانون مستری از	وال تعلو مستری از
مرجه حسن و طاف و کمال	مشری از رنره خوشحال
مرجه منسوب باکی ربه است	بی شک آن خاصیت دروست است
ماک و پاکر نک بود زمره	مرجه اوماک دارد این به
آن منسوب شد با بطاهر	باشید این خضر ضا العا



مسکون نقش که بر کجاست

نقش قالی که پاک باشد و صاف

بر صراحت که پست است بمان

صورت موجها که بر دریا است

کندم از تابه میخیزد بریان

مرحله در کوه و شکست حمله ما

در منظر امر حور و روح اید اید

آنچه مخصوص ظاهر و بر حقیقت

حکمت منت از دخت ای دوست

مرحله از عتبات کشته آفا

اختلافی که در منظر امر است

مرکی او و تفاضلی

مشرقی منظر عیسیلم آمد

زحل او منت منظر الرب

نقش نبش که بر بالاست

مست آن نفس مستی قالی

اشراق تاب تابان آن

نزد دریا که آن جوی بسیار

و آن شریست را شریست

آن را ایشان که خاصه است

حرکت از روح میشود در جسم

آن از چشم خاصه است

بلزاد است کا محی کسب

حکمی منت کا رعیت باز

را اختلاف عالم است

مرکی اعلا حده ری

علم تقویس میقیم آمد

عمل محنت و رنج و تعب



شود آب او دگر چار یک	درین غوض ماندار عواری
بس سبکبار مردم بویه	جمع آید حمی کی ارکوه
پاک پروین کند آغوش	بس کنند در دعا و زاری
می کند بعد از آن بسی زاری	ما که آن آب می شود چار

### اشارت حسری

طریقت الی ایشمال ریت	جبل الطاق از جمال است
مست غازی بزرگ کچما	و که مست در میان غار
مر که اندر توابع آیت	کویدان که سلیمان است
بخاست کپان که می آیند	اگر آن که را با لایبند
مانشویند که را یک پیر	حال بر آن بود مدام تیر
مثل انهار چشمهای غریب	چشمه مست در نزار حریب

### سرشارت

این غریب خاصه است	ملکه این جمله خاصه است
این همه از خواص است	وین غریب همه طلسم است



حیوانات در میانها  
حکمه طاق شود برسان  
بدان شک را جور دارند  
از بلاشان به خدایمان  
عقل را نیست اندرین مصل

می شناسند سنگ را  
گاه که ماروند از پی شک  
سر سوی آسمان می آید  
و بدان چشم و طهر را  
و انداین سر خدای غافل

### اشعار غری

دروغورک از ده پردان  
چون پیدی کسی در آن  
بس بخاری جسمه برین  
بارد آنجا که بسی باران  
این روایت نه از حکایات

چشمه است بر کوه روان  
چشمه مانند دیک بر شو  
در سوانرم و ابرو بکین  
کرده باشد فضل آستان  
در کتاب عجایب الدیانت

### اشعار غری

جل الطاهره بمصر سیر  
کرد در آن خافض و حیرت

مست در پای کوه جوی  
یا که در غرض شوی دست



مرد و را خلق با یک میخوانند	کاروان چون رسید به دو کوه
اندازان بره نمی و ندانوه	هم در انجا گفت کرد پذیرند
پیم مرگب من را ندانند	گفت کو میکند ستیه
سکندره را نمی شناسند	کاروان کر کند غوی و غرمک
یار شد شک نامکشان شک	نرم مار یک و ابرهای سیاه
بر همه کاروان بکی برده	از بستم که از هوا آمد
اندازان کوه سیلها آید	نرم و مار بیدکی و ابر سیاه
کر مر پستان و نه بدو	سخن انجا میکند بلند
مردمان هم جا نه نمی شنوند	بول و غلط نمی توان بخت
مرحله تابند سیاه نوال	می بر خلق از پی ماران
سنگ از ارجا شهرهای همان	حون قد حاجی بقیع الباب
مرد و شخص در میان آب	سکندره در دهان عا حوا
مر طرف نیست را بکشد	حون اشارت کند باب
می مرستند خدایشان را	



بجیل باد آرد و باران

موضع خویش کشاید آن

شاد است

شهر قورمیس که دامغان

قریه پشک کوه خا

مست مشوران برادر مقام

چشمه آب دغانی نام

از زن حایض رو کوی پد

اندر آن مشک کدی لدر

ارواحی آن بر آید باد

رکند باد خاک از آن نیما

سر شاد است

چست این جمله باد با غرور

تن مردم چو دره مذکور

آن کوی لب و افغان

مست در سرد و جحر آن

قول و فعل بویت با بکسیر

میکنند باد نفیس را بکسیر

بروای دل بردن کن از سر باد

ما کند وی بان مردم

شاد است

در کتاب جوامع ریاست

مثل این نقل میکند آقا

که بجز زمین ترکستان

از غارت چنین بگویند آن



بر مثل ان مظهره نریمیا  
 خون کند در زول آن وقت  
 او خنده هم جنبش افلاک  
 زانم فاع و نزول و زما  
 علت باد دره مشهور  
 علت دیگر انبساط هواست  
 انحلالش بجای دیگر  
 ز انحلال زانم فاع هوا  
 ز انبساط هوا برین است  
 اماکن و فرما در دو آوا  
 موج گیر هوا و دره تنگ  
 دره تنگ سبب است  
 باز باران که در حیل تریز  
 بت حری شنیده بیده

افکنند موج در مضایع  
 بعد حادث شود از حرکت  
 چون شود منافع بر خاک  
 با حادث شود در موج  
 منت بادنی علت مذکور  
 محلول علت اجزاست  
 و مذ فاعش جانبی دیگر  
 با ذکر در دران میان پیدا  
 با ذخیره علت مذکور  
 علت متعرج و صطکاک هوا  
 با ذکر در و غریب و غریک  
 در این نوع با در حرکت  
 بحیل باد با بر آبگیرنده  
 کشور را بجهله با زده



نور آید ز تو رحمت	طلب است از منطه شیطان
آنکه ز نور زنده شد شد پاک	و آنکه طلب کف شکست هلاک
بکیز از بخار شیطان	تا در آسای نور رحمت
این نجاست و آن بخار	بکیز از محنت پیوست حیات

اشعار کبری

در حوالی اندر آب عظام	قرینت پیچیده شن نام
اندر آن فریاد پیکت	و اندران کوه دره پیکت
دره در جوف کوه سار بود	خلق اجای رها کرد بود
گر کند مانده آن کیسه فریاد	اندر آن تنگ بر آید باد
توان شد در روز با سخت	بکنند مرد و درز باید سخت
مردم آنجا خوش میگرد	با هم از هم باد و دم نرسد
علت ما هست چندین جز	شنوای که ما گشتی شیر
چون بخار غلط از سر	منقاعه شود باوج سیم
کرد و از مهر چون آن مرد	منع کرد و از آن خط



و یکی گفت بر طریق نظیر  
گفت شخصی مهران عرب  
که بسازف گفت و شنید  
گفت حیدر که بوی مشک بوی  
بهرن بوی بوی مرد است  
کویش مطب اطرافت  
مرکبایف بوی مرد نسیم  
از او نیست بوی سید ما  
بازید از جانب خرقان  
که از ده کپنی اهل کال  
بوی مردان همه ز بوی خدا  
مر که این بوی برد خون عیس  
مر که زن تو گشت اکند  
دو بجایست در تن صورت

خوشترس خد است بوی عمر  
بهترین تپ عین شنب  
میج یک را اینر بسید  
زود آن سیاق یک تیر  
مگر که آن بوی است مرد است  
فیض آن بوی قاف یافت  
می و د بوی هفت است نسیم  
از قزل گفت بوی خدا  
بوی هاسک شد دادان  
خیر از بعد من بچ پیل  
زان همه روح بخش روح  
کرد اموات را بدحم ای  
مر که کارش جشمع نه  
این یک از نوز و دیگر خلقت



نیت پوشیده ملولان  
سرکه روشن است پاک دماغ  
دیدن نور دلهره زور بود  
سر در ششها گیسو  
شنیدی مگر که کل انا  
دو دظا سر نشد باطن کم  
دیدن ز دل کشاد بود  
بچه از دو مردم ناپاک  
دل کشنده آن بچه است  
پست زین حق باطن

نغمه سرکه از بخار شراب  
دو دغسبر کجا دو دچراغ  
سر کجا شش است و زور بود  
فاش میکرد او برکت بود  
تنشج بود با منیها  
بغیر از مومن سیاه نم  
طلعت این دل بیا دود  
ماکزنی دو دیتره پاک  
ای خوشان که طالب است  
نهایی که گفت در قرآن

شاه مردان علی حسین قبال  
بسیل مطایر جید  
گفت شخصی اگر نایب نمک

کرد روزی مکر جیب سول  
گفت از بوی ما چه بویو شتر  
نوشترین می با پت بوی



پچی کی معنی بخا بدان  
 کند تا تو سیج با دهموم  
 حاصل بدان و طرفی  
 آن کی طرف پروذر کلا  
 آن کی پروذر تری نسل  
 آن کی خم پرست و زهر و کبر  
 اندرون مکتب باشان  
 که چیت این خط و قلم پیش  
 سرجه در دیکهای مطعوت  
 حالیت دیکها در جوش  
 زین همه دیکهای پروذرا  
 سران یک با جبر دارند  
 فی المشل سرجه دیکها درون  
 و سن مان دیکهای پوشیده

بکر نیز انکه از حجاب بدان  
 که کند یک سرایت مذموم  
 مست در میری متاع و کبر  
 طرف دیک پرست هم سراب  
 و زحلاوت یکی جنب عمل  
 و آن که مست پرست و کبر  
 و آن که مست غافلش  
 مزید دیکهای باطن جوش  
 از تجارات دیک معالط  
 باش از بقدران هر چوش  
 مژده از آله می پروذرا  
 پس بینند سرچا دارند  
 باشد آید بخیل سر و رو  
 منت را بل را پوشیده



سر کر آیشم می قد بر بار  
پیت کوه در گریستن  
کنج صیت آن میس است  
خشا این را در حکم حدیث  
ز سر صدمار قاتل و کز دم  
زان همه خشت او برینید  
خدا ز چنپس کی توان بجل  
زینهار از تیرین زینهار  
ظاهری ز لطف و باطن مهر  
این قارب عمار بندای بار  
اندو نشان پیر نجاست  
عیسی ز منشین بکرخت  
منشین خشت را کن دور  
ریک و کفن و کای و شلوا

غیر جان او دشمنان بکار  
اندر آن پیت بچین باران  
که نقاشان هلاک است  
تبر خشت آدمی خشت  
کمند خشت نامردم  
زخم او بر تن است و این جان  
کفند نیکو حدیث را بش  
وقار بنا عذاب الهی  
دینی بر شهید و دل بر زیر  
سر که امین است از اغیار  
الحب شیون للحب شیاست  
چون تو ای تو بادان محبت  
بش نوا این یکا کان  
تبر منشین ناموس



## سه اشارت کرمی

مست کونیده در حد سیره	مانره کوکی بسکل سیره
از دغانی کرو برون آید	سج چسری برونی وید
حسین نور از انت محال	کمش چون ورسیدگی
اتش نطق از برون آید	لیک از ان فطوحی این
بسبب آن باری آید	مختر و کش چرخ زمر
در تجا و یف که رفت	مختر و کش شده آید
ز احراق نقص و نیست	ان خاک ده که نیست
مگذر بر اراضی محسوم	باو کرده زلف ارض موم
حیث ان کوه ان خان شد	ست اشارت با دمی
غبت اش می بسوزد	غبت نفس تپد و در کش

## الحایت

در حوالی مصرک با رست	که جبرش اجل نمود آید
روی و مثل روی نیست	و اینم از چشم خلوت است



دارد آن غبار آشی مدبرون	که ز مد آن با نهایی
ریزد از شعلهای صافی کن	استخوانهای آدمی کن
روز و شب نار غار می سوزد	استخوانها از زور بدن ببرد
خلق آید بینی طار که همان	کنند و لی حقیقت آن
تن جو غارت آتش اندر وی	غضب است آن جوانی
استخوانها بکشت مردم	همه از آتش غضب سوزان
محمود استخوان این است	ان شارت بقول مراست
خف و دوخت آتش دود	حجر استخوانش نار و فود
بان غضب را محوان جویت	آتش ششم را محوان عمر
افضال را کمور زایل دن	زاکمه است از خصایص جوان
صفی کان بود و خصلت	چون هدا می رش قلب
بغضب که کسی شد لی کل	پس سبع را آدمی بدی کل

عصب از بهر قهر نفس خودت

ما کند منع او ز مرده بدست



پست مشهور کماست	بکند و چون نیم ماوران
آن نیتان کبر ساید	وز میان آشیس بران
چو که آتش را و فتنه دنی	ترو شک اندر و سودا شنی
این مخصوص این نیست	بکند امثال این نیست
از بی جواب هم شود پید	پست از انجمله عفو عزا
دو درخت است تازه و خرم	چون کلبه جویشان در هم
آتش از سپودش را فرود	ترو شک آنچه پست می بود
ز غم خسته و خان سجاب	کز طوبت حواله ایست
رطب یا بس یک در کسا	آتش قازان بون آید
نار در دیک چون در و پوش	آورد آب پرورادر جوش
تن جو بشد از غضب سوزان	ان غل را پس مین
نسنه کا نذر و غضب شد شخ	ست آن سینه خفه دوزخ

اشعار مخفی

در نواحی صبره کسار است	ونذران کج پسا را و غارت
------------------------	-------------------------



حس شود شعله طیب موبو  
کبریز ز آدمی غضوب  
حرب کس چون کند با شتر  
مثل آتش غضب ز درون  
کز کان دل زبانه زند  
را ندون شود شیرایت  
دل جوید کند عقل حجاب  
عقل نماند شیشه بر کوه  
نمک منور حکم عقل قبول  
مرجه آتش از آن می خورد  
حس بود آتش عصب سوان

شعله او کند جهان بر دود  
شنیدی که در حال حرو  
حرب با آتش چو کبریز  
مثل خاک گفت افلاطون  
دود آن در درون خانه زند  
نمک رکاشد و پر از طلعات  
شما پید در خطا صوب  
خارج بر شو اعلی انبوه  
عقل باشد حاکم مغول  
آتش چشم را میغزود  
نمک سحر حلیه چاره آن

ملک اسوار زانیم است  
چوب نیر بهمت نماند

کز لطافت مثال است  
حمه می آوزند از آن بی رار



چون و د چوب آن فتنه درو	آید از غار در گرفت سرون
مست اینجا کجاء کوه در	چون ماوند ز فروخت سپر
شب جواید سی بر این کوه	خلق پند آتشی انبوه
سوز روز آتشش موجود	لکب باشد بجای آتش
سبب ناست خواه بخا	بناجاش بود و سومت بار
آن سومت بود حرارتش	بر فروز آفتاب آتش
نماید بروز چون کوب	لاکه باشد روز او در شب
مرکبا کال بود بخاری خرب	نار کرده ز تاب مهر ضرب
کوه زاج چمنسیر بود برق	در سر اندیب محبت کس برق
از دماوند حال او سیر	گفته ام در جوامع آن دیکسیر

### شواشات

هان این غار و آن دین	کان شارحیت در معنی
مست آن غار باطن قلب	اش غار حیت جو احب
میت در غار آتشی پیدا	شعله بود تنور تافت را



فالق او مرکب لاجز است	واکنه او در عمل نیا بر جاست
لالی سیکله در حق است	صورت کتب او نه بدینگو
صورت مکتب جمع محسوس	مکتب شد زرد او دستپور
واکنه کاری تو با بر دار	حلمی روید آنچه می کار
صورتی می شود ترا فردا	مرحہ تصور می کنی اینجا
منی آنها که بسته تو خیال	آفتاب تو چون سده دل
طاهر آمد جمع صورتها	بدین مکتب شود پیدا
ان اشارت بلوح خطوت	مرحہ بر کو و غور خطوت
صبر کن تا حجاب رود	خلق بینند مرحہ بکا بد

مقدمه

وازد رو کو به مکن غایت	اندکس بلند کو مسارت
کرده آتش نمیکند اطهار	کر می آتش است اند غار
میکند او متیلله بجار است	مکر آتشی کند در جوار است
چوب او در درون غار کند	س متیلله چوب یار کند



نام آن که نوشته کوه بود  
خلو گویند که کوفتش است  
بر وجه تقابل اشیا

ز منحنی جمع شکوه بود  
محمو آینه قابل صورت  
تقشهای می شود دروید

### سرالاشارت

چیت در نفس نمی آید  
کوه در نفس کل مکتبت  
قابلیت ترا بیولاش  
محمو آینه ایت عکس ندر  
سرچه پسند مقابل اشیا  
سرچان میخی دین و دول  
بدن مکتبت ترا کوه است  
بدن بعضی ز فرشته شک  
بدن بعضی ز بسم آدم  
کافرا ز است کل طلما

نامه شکل و صورت ابنوه  
مجمع شکهای و العجبت  
قابل نفس جمله اشیا شد  
میزمان صورتی کف تصویر  
می شود صورتی دروید  
مدنی میشود و علم و عمل  
و اندر و شکهای و نبوت  
بدن بعضی مکر الحاکم پس  
صورت دیو با برشت بهم  
مومنانه العکس و حاکم



سر کسی پاره از آن می ریزد  
 جا بهار دارد و جد نریک  
 عقل بر آیت بس سگین  
 چو کیلی معرفت بود در سر  
 میکند چل بر با بوجل  
 جا بهار سپیک اگر شود در کین  
 مرشد راه جو سری باید

می صلا بید در جوارش عجز د  
 می نهادند تا برادر کت  
 جا بهار شک چو رخ در کین  
 از فی یک بشکد جو بر  
 آنکه کرد ندجا بلان بالعل  
 جا بلان هم شوند مر ندین  
 بی غرض سپهجو اذنی باید

در جهان هم ز کوههای  
 خون فند آفتاب بر طراف  
 جو که خورشید در وهد بر  
 کوه کرد جو حامی تنای  
 در جهان هر چه جانور یاب  
 در حدود شاعلی المشهور

مست کوهی بجای غور جو  
 باشند کوه سکا صفا  
 کوه را نوع و کمر است احوال  
 اندر و صورت همه اشیا  
 صورت او بران حجر یا  
 مست کوهی که بر بدین و



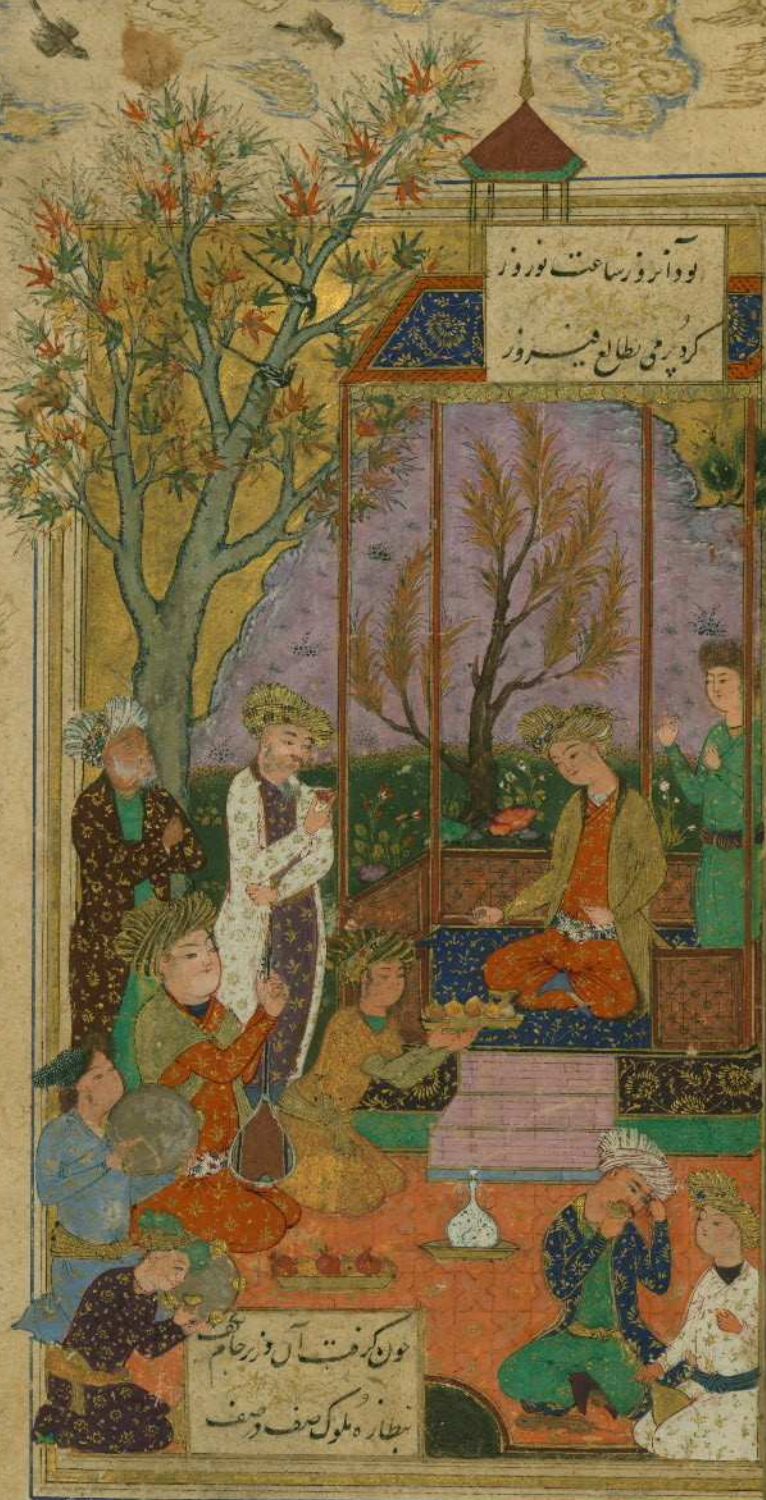
مست لعل تراش را قابل	هم چنین آنچه جوهر دل
لعل را تو به مشایه نعل	دل طالب بود و جوهر لعل
که کند در تراش دل تیر	عقل آمد ترا بجای وزیر
کانه خواهد ترا شد دل مالک	پیر آمد شباه حکاک
که کوهر کند ز نظر غرض	لک بر منزه از روض
که شود میره العجم است	دل جو قندل کعبه مغنیت
آورد اصل مضرب انقباض	شخ جابل جو مرغ استاد
جو پسترن باشد شش چاره	قابلیت در وجود شاد پاره
وز نو او مو پس بی شد	شخ مایه که حوسری باشد

کوه را که در لرله بدو نیم	ان شبنمی که در زمانم
لعل شد ظلمه اندر و سیار	در بختان بخت جو کسار
خلق را گشت موجب حیرت	چون بود کان لعل آتش
که تو انگر دجا بهاران کن	بر بعضی کان دیدان



خلق از جام ماه در حیرت	در بود آن زیر را حکمت
مانک جام را گفت از دست	از سوار بر زمین و دو شکست
لعل شکست که برای شد	ز غم آن مک و زمرهای شد
نخ گشتان شراب بر مجلس	سر کران شد و ز ریون کس
وقت شامیت کام را حال	ز سد حکم آن پس قبال
ساعتی چون رفت باز آمد	محرمانه جمال را ز آمد
چکمه گفتند ترا چه حال افتاد	و آنچه کردی چگونه است داد
باد و ناخورد و جام بستی	در جو عقل منت بستی
داد و پانچ و زربا بدستیر	کین امت بد از پی نصیر
کس چسب جو بری آیت لعل	صرف کردن بسنی خطا بدو
بود و هر مناسب قیدل	که گفتند از برای کعبه سبل
احسن جو سری طراف و	بود لایق به آن مقام شرف
چون شد گفت آن طاعت	فق اسم مباحش کوالت
چون شد این ایت اردستم	رزمش ز زمین و یکستم







کار خود کند و سر عرض

کند کارها پیش عرض

فرستاده بود در ملک

بود بجز در آن ملک



لعل محسن زن که کشور  
کرد انگاه انقضای دین

آوریدند در کمال کینه  
کند ساختن دین



کانه زان بکتره اشید  
مجلسی ساخت بهر پیش  
مجلس انجمنه میدانی

که چون آن سبب تنید  
پیران اف بجه شاه امیر  
روضه پروای پشیا



بس با بغیر احوال  
 تازید جو سر نو هم صواب  
 سمت عالیت غم در  
 نظرات سمت پسر  
 سن و قاری گزار دحام و بلا  
 تا بصیرت احوال  
 راه را بر سپکس نمی شاید

تا رسید جو سری حد کمال  
 سمت از اثر و طو و سیم است  
 که مکر و دور انبلا هست  
 کان کند جو بر تر تا اثر  
 بود او سپی که به بار جا  
 جو بر آدمی رسد بکمال  
 سر جو بر شناس می ماند



خوانده حرف حد و زلف



دیده اصل جواب عالم





چون دوت کند در و شاز	منصفه که دوازده خواص
محقق چون شود بجای	آن جادی در و شود پیا
بس تا بر نور ستمش و قمر	خواص کو اکب دیگر
هیوب جنوب باد شمال	جو سری کرد و او چندان
کند و سال تا چهار هزار	نرسد غسل از زه اخبار
سبب بعد از خصوص حال	پست اگر تغیر احوال
ما کند و مزاج طبع و دگر	مت کون نمی شود جوهر
هم چنین است جوهر انسان	را خلایق می شود هم آن
گاه دل کرم و گاه افشرد	کندش کرم و سپرد پرورده
که بولش نشاند از خون	که شود سپید و لول و لولون
میدانندش جلای هر روز	ماقیقت شود جوهر نوره
ما که از جوهر یا قوت	ما که صافی شویم چون بوت
شکستند که از خلیس	هموار شد شکستند لایس
ما که را سکنند آینه	شکست آتش بود بر آینه



قطرات شرکس و انجا	کشت در کوه جمله معدنها
آنها کوز دل کشه عوس	شد تا تیر معدن اما پس
خاک را داد چون بهر سگسوت	معدن لعل ساخت هم باو
و آنچه از چشم او بجهر حکید	حق را نافتند بدو واد

مکته بنوار معدن هم	تا بدانی تو جوهر اوم
اکثری مست معدن گیسار	چه بود اصل او و وجود بخار
شرط بسیار باید و است	تا معدن شود بطون بر آ
شرط اول بود وجود بخار	و پیش ارض صلب از کسار
تا جوافه زمین بت لرزه	کندارد بخار را هم لرزه
که اگر زلزله بمرزاند	مفضل ارض را بدراند
شرط کلی بود محاذی خور	بر رویای قایم ز نظر
چون و ام حرارت از تغییر	در تجاویف آن کند تا سر
از افتاب از تجویف	حل کند آن بخار را لطیف



مبطل آدم از سرزند است

که غایب درو تیر نیست



شنو کنون غایب آن کوه

کان غایب بر دزدل اندوه

آدم آمد جواز بهشت برین

اندر آن کوه آما و برین

آدم کنون علامتی کا بچاپ

از معدهش در آن پیداست

آدم بخا جوشد پریشان حال

بود و کرد قرب سی سال

بر سر کوه دانا عجب

ترق سیند و اش از شب

تا شود شسته مقدم آدم

روز بار همیشه باران هم

برق نور و لامیت از کوه

مستان آتش از اندوه

ترق شب نوری از ولایت

روز نماند فضل طلع است

آب و ی بهار برق شبت

آب و آتش بکد که عجب است

نور طاعت شب جو بار بود

چس لوجه با آنها بود

مستان برق آتش اندوه

ز آدم افشا و شعله کوه

روز باران ان عجب کار است

هم از آن کره یانودار است



پیش شه چون بد سر ملک	منت درد سر دگر در ملک
خوردن حسرت کبک لبهاست	از وجودی که آن کل است
نفس تو میت مر را بدخواه	سرای غییب بر حضرت شاه
سر بر دراکه سیرک یانیت	آن سر بر که میت بر یانیت
عشق آن بود سر بر یان	که تر سوز آتش سوزان
که چنین سر بری با هم	سج در وی سپری ماند ترا

فصل فی بیان احوال معنویات

صورت جامعیت ادکوه	که درو پیر هفت و شکر
طاهرش سوی آسمان را پست	باطل و خزان آمد است
عالم قدس است چون قاف	انبیاء ازان بود مقامات
بود معراج احمد که نو	بجو مقامات موسی از که طور
کرده ادیس چون جهان بود	مرفع او نزار محب بود
چون که سنگام زلف عیسی شد	رفع او هم ز طور پسنیاد
فوج آمد ز بعد موج و سرود	مسطح او کبوه جودی بود



بوقیسی آمدت پیش حال  
 کف بفرش که قطب حال  
 سر جوادست پای تحت چو پ  
 سر بریان شادست بکمال  
 مخور و سک سری که با خام  
 آتش شعله سر باشد  
 سر چه نزدیک استخوان  
 یعنی هر کار و در پیران  
 برده او اگر چه درویش است  
 سر بریان دیده کرمان  
 سر و عقل و عاقل و سادک  
 و رشاد پاک نیست لایق حال  
 صبح دم سپت نزد درویشان  
 صورت نامم بود حضرت شاه

میست عام مقام قطب حال  
 مکه هم میست جانی قطب حال  
 سستی دارد او بر این پس  
 خام را یکست آخر حال  
 سرخه هفت پیش کرام  
 لحم او نم لذت تر باشد  
 خیر کرم از حدیث آن باشد  
 از سپاه عمل قطب زمان  
 از سران در دیر که در است  
 باشند بچکاری دو جهان  
 سر بریان بود که ادراک  
 نتوان و پیش اهل کمال  
 بهتر یعنی سر بریان  
 بهترش تحفه سر بخواه



مرزبانان درو که آگاهند	دایما با بزرگترین همت
برین شمال صفت اقیم	مست نامی ویت کو عظیم
سرکی کو ازان جاستی	کشته مشهور هم جاستی

### فصل فی قنایت جمل الزیت

بشنو کنون بعضی حلال	و کر از ابدان صورت حال
بر سر کو فوتیس بدان	میخورد و سر که او پس بران
آن عمل می را بدش ضدا	در دسر اکدمیش و دواع
پیرای هر بدان و معرش را	فهم کن احتمال لغزش را
فوتیس از سر و پیچست	سرای ابدان که معنی است
حایت را که و کس انکار	لیک و ضمن ان و اهرار
مرجه را داده اند حایت	حایت نیت خالی حکمت
بیت حایش اشارت حق	تا که یابد ولی غارت حق
سر که و اند خواص اشیا را	و اند او کف و کوی اسپارا
اس اشارت قطب انشا و پ	معنی الحبال و قنایت



و آنکه با خاک تمشین آمد  
 و آنچه از قیاب یافت بجای  
 و مست طول و عرض مخلوط  
 و سخت و درخشش شمار  
 و سخن طول و عرض و برینج  
 از اختلافات بعد عرض خاک  
 نسبت طول و عرض میان  
 مانند خست در کشور  
 سعی بسیار کرد و افزودن  
 ماکه شد حد ارض بر مرتب  
 و آنچه خارج بدارد و در نظر  
 داخل طول و عرض ربع محیط  
 هر جامع حاصل در سر دارد  
 آنچه بر وجه ارض معدود است

قسم طین اریط بکلیط  
 سیت آن قسم قسم مخلوط  
 بجای که سیت آن مضبوط  
 مست قول صحیح شش هزار  
 و در سر اریط پانصد و چهل و پنج  
 که هم این از نهایت الا در اک  
 بر اقالیم سبعة قسمت او  
 کرد از انزوی سیه اسجد  
 هر مقدار ارض ناچه و چون  
 از ره طول و عرض بالتقریب  
 برین صبط انهم قسم بشمار  
 سفت در یست من شعب محیط  
 مست منفه هزار شهر در  
 طاهر امار و لیت و حل و دست



ز آنکه خاک بدست جرم کشف	متقابل مغزوات لطیف
کشتایش حذر و پید	همجواز خام آتش صپ

بی معرفت لطیف و لطیف

این لطیف اگر کشف شد	طاهر آید فصد خود آشیما
پست اکثر مراتب عالم	یعنی از خاک تا بلوغ و مسلم
باعتبارات فوق جمله	باضافت بحال کشف
غیر جرم زمین آن از حق	بیاضافت کشف شد مطلق
از خفاقت شد او مال نم	کشت پیدا در و کمال
بود مانند موم نقش پذیر	جمله کردند اندر و تایش
چونکه بود منسوب به علم پاک	که بجهاز آن نهاد و شد در خاک
با مانع سر آنکه شد مشهور	معتمد کشت صاحب کجوز

بی معرفت اول و اول

کره خاک بر پسته آید	کره محبوس و یک طلسم آید
مستحق صرف خاک آید پاک	پست آن جوار مرکز خاک



کربندی خود مخلوطات  
کرناید بنیابت دل  
فلکجات کاک پیر  
کرناید وجود حکیم شفیق  
تاکرد و مقابل صیفا  
اولا عقل باید انکه شش  
تاکه خاتم شد فرو بسته  
مست چاروی تم آویزا  
خاک چون قبول مدار  
نم اشکال اجوشد حاکی  
چون بساط نظر شد اشکال  
کهنای که می نهند نشان  
از عدم مرچ آید این بود  
کهنای که هم هویدا شد

کی گزستی می وجود بنا  
معنی از لفظ میشود حاصل  
و چنان دات لوح تاثیر  
کی هویدا شود وجود لطیف  
جام تشس کجا شود پیدا  
مثب العرش ان و تمش  
خط زر کبریا نشد پیه  
میت خط را بر و بنا تقیا  
حرف آدم رو گرفت قرا  
کشت ازین نسبت آدم  
خاک آمد قرا که کمال  
ممد و خاک می کنند نهان  
منها ان یک خواهد بود  
حکمی هم خاک پیدا شد



در مجسم غلط بود جایز  
چونکه روبرو بکشد در صحن  
نخورد او و بس شایاید

میت در لک کلب این مرکز  
او بگوید پسر فضل را  
در دود را از آن وایاید



باز بعد از این پیر ما  
چونکه مستعد بصر کرد  
پس ملائک شوند یا او  
چون بمالد بران و چشم

کور کرد و بهر دو چشم  
طالب با دیان برگردد  
برسد تا با دیان ترا و  
کرد و از صنوع آفرینی



علم سیوان یا بنادر  
چون شیندی سخن علی الاجمال

گفته اند همه علی التفصیل  
بن تفصیل گوش کن کمال



از حماد ات کویت اول  
در میان مرکب و مفرد

کوست پیر حد فردا تا ازل  
برنج جامعیت و هم حد



واده علمش مفتوح الاو  
در برون دلس شام  
ارکجا کرد سران معلوم  
بعضی از نور کفنه اندی قیل  
کر کس از رعایت فرو فرستک  
کنه را کفنه اندز مره راز  
یک شبه راه در میان حسد  
میت قوی نباشدن کدف  
طیبی کنه شروع دران

که بداند زمان مفتوح الساب  
و انهارا بر افاب کند  
ارکه آموخت که علم نجوم  
بشنود وی را هم یکیل  
می به بند چهار صد فرسک  
بشنود از سپه روزه راه  
تا بر انعام کاروان سپه  
کر شود زردی خطاف  
رود و شک آ و رودیر قان

حمد حق که مرغ را بکرم  
مرغ وحشی علاج دان باشد

رخ آموزد و علا چشم  
یرقان جھتقی آن باشد

کک لک آید شهرکش و رو

بی کم و بیش و راول جوت



طرح آنرا بصورتی درآید	که به پرکار هم نیاید
سپاس آن خم پیچیده و جو	تا بدمش فتنه مگر کپسی
چون کین ناکشش را مفا	بر جبهه محروم صیفا
هم بگردش نطفانی جند	چونکه تشش تمام سر بر کند
خوش از بر طبع چون بکشد	و آن کس را ذخیره بساید
ز آنکه مسدا و باو بعلم شهود	که رستمان کس نخواهد بود
کز این جمله از حد امو	ان همه حکمت از کجا امو
مور را کرده است پس پیش	ما کفایت کند بجایتش
و او عیش که از بی نوش	میگردد همه ز سر کوشه
حون بهر ذخیره بکم کند	و آنها را همه دو نیم کند
و اندازد که و آنها می در	چونکه هم بیند آن خواهد
بس بر دوزین رست نهند	عیرت نیز کان در رست نهند
چونکه کشنیر شود یاره	نیز میکرد و آن بیکاره





حاصل آمد چنان غریب بود

غالباً هر چه محترم باشد

و آنکه اصلش نیست با عوار

بحث ما در غرایب چون

هم غریب است و هم عجیب بود

آن عزیز الوجود کم باشد

باشند آن خیر در جهان بسیار

بود و نیست هم باز بر سران

جوان را غرایب بسیار

کمترین آیه عکس است آمد

که بدان است و پانی نمانجا

اما آن در چه شان نمی ماند

درس و پیش حلقه اول

درس کار رفت چون سناح

نیست با فنده او بیت افرا

می تند و امی از لغات بان

میرد پیش چشم سپارده

است چند اما ندان بسیار

بیت و اسون البیت آمد

می تند و امی از لغات بان

و اندران کار از کم می ماند

منزوی گشته و پس دیوار

نه خوب و لا اسکان یک مجلس

نه با کونورد و پای فشار

کاندان عفت میشود و جیران

هر طرف او طما بهار برده



تعموم و خصوص هر کشور	تحکم باشد بشود دیگر
تا که دو کسی کرد لجاج	خلق باشد بیکدیگر محبت
نشود مینگر کشوری عاقل	بمد باشد نضع را طالع
تا که مردم نوزد است غنا	قدر هر سپهر هم شود مد
اومی بود اشرف هر سپهر	خونکه بسیار شد نما غیز
هر متاعی که یافت آن کس	طبع را گشت موجب لغت
سویا که میان سینه پنهان	خلق را پندت آن بسی پنهان
کی فراخورد بوعلی نیست	شهرتی کان خور عقاب را
کره در ملک چین می زیاده	زان بسبب قیاس نیز آید
چون شتر هم زیاده اندوم	طالب اشتیاق نرزد نوم
آب اندر خطای کم باشد	میت او بپس دم باشد
مینت اندر دیار ماست	میرود جسته بر برش نگر
طوطی بخت کند از راه	پست اینجا حسلد نواوه
نیت در مصر اموی مان	مچو اندر خطای ز آف



کرده از خود چنان نشان شنود

که گمان نیشال گران بود

کل غریب بالیدیم را

که خدا گفت ای یون و یمن



نیت این نهایت پیا

آدم با غرایب حیوان

حیوانات را نهایت نسیب

حبش این از حصر غایت

گفت قرآن پست لشکر

که ندان پس آن بغیر خدا

که حیوان بحکیت در اوصاف

لکب انواع باشد و اوصاف

جملگی مختلف بشکل و صور

طبع هر یک مخالف دیگر

آن کی میخندد آب شناس

و آن کی گریه پرد در اوج

میرود بعضی بزیرین شکم

برود و پامروند بعضی سم

بعضی بر چار و پست پای

بعضی بر بیشتر جای

پست بعضی از آن شبیه پای

که یک پا و ندون پای



بازر کشور می ملک جهان

کرده مخصوص بعضی احوان



از عجم باز و اکثری از عرب	کرد و مخصوص خلق ارباب
این جوایز خاص کشمیر است	کشور هند را عاقبت
کرد و مخصوص از موه	بهر دست و بعضی هم بخند
کشته قومی بسبب از شو	فخر قومی در کبر و غرور
تخته کشوری بود و هلیک	فخر شهری در کبر و شک
برک طنبول خاص هند پان	بوره آمد نصیب کتبان
نهر کرا نیست و قلع پوره	هست در غرور و دشین
تخت ملک ناز خد نیست	چون غش که خاص کشت
این عجب که یک کل و یک ا	چون شد این میو با چیدن
جمله طبع و مزاج یک جوهر	لیک در شکل و رنگ بوی و کر
کرد و مخصوص باز از حکمت	سرکی را چرخد حاصیت
قاف تا قاف لغت مش	کستر اندیشه لطف انباش
هر چه شنید جمله شاهان	لطف او میدهد یکباران
سرکی نعمتی مخصوص	کرد و حشود از عموم خصوص



مصلیٰ فی معادن الارض علی احوال

بنکر باز در معادن رخص	کلی نو آمد یک یک یک رخص
همچو گوگرد و قیر و فسط و مکن	هیست بسیار گفتند ک
زین معادن یک یک بون باش	کرناش در بین چون باش

مصلیٰ در معرفت نبات علی احوال

بس بخوان در فرنا بهشت	هر کی نسخه نیست از ایا
صد هزاران گل و ریاحین	نخل نهان صورت چنین
صد چو از رنگ نسیم بهار	دست بر چوب بست پیچ

مصلیٰ فی معرفت احوال علی احوال

باز اندر فواکه و امش	کان نیاید بجد و حضرت
هر کی را بخامنه طعم کمر	ان کی قند و دیگر می کمر
هر کی است بوئی و رنگی	هر کی را علاحد و یکی
ما را حضرت خداوند کار	کشمه مخصوص مرد بار
از فواکه مخصوص اهل خطای	کرده آنها که نیست آن سبزی



هر چه فصل بود خلق خدا

رود از کوه آن سوی دریای

که بودی جبال ربع بیط

آب دریا شدی ارض محیط

بر زمین پس بود موجودی

هم بودی هر آنچه می بودی



بارف که غرایب دریا

کانه از آن سترق میشود یا

کانه از آب تر است ارض

پست ارض آن بطول ارض

بر قیاسی که کرده اند حکما

کم تر پس نیست دریا

لیک آنجا هست چرخهای دگر

که نظیرش نباشد اندر

هر چه موجود آید بر زمین

پست او را بجز مثل و قین

حیوانات بحر و خشنهر

هست صد نوع کف و شاهر



باز هم از غرایب دریا

برون دها پست کشتیا

نکر در معادن کیمیا

میت کون چگون شد نجای

چون دید و کاپس و قهره و زر

باز یافت لعل و جهر



پست بادی که ابر بردارد	باد دیگر که ابر جمع دارد
پست بادی که ابر را براندازد	باد دیگر که پست را براندازد
پست بادی که ابر را بشکند	پست بادی که ابر می بارد
آنجای هم باران قطرات	که نیست یکدیگر مطر است
بارد و قهر حاجت ایشان	نه زیادت ز نزع و کم از آن



پست یک باد که در لبها	باد دیگر که پرورد است
باد دیگر که می کشد	می کشد بوی پاک چون شمش
باز باران جو می رسد در خاک	برجم آید آن جو نطفه پاک
بارد و کرد از نبات نبات	برد و از نبات بر نبات
از برای مکن و بینماد	کرد و این جبال او را
از مغارات کوه بهر آرا	ساخت آنکه خرم نه آرا
تا بتدرج آید آن بیرون	اندک اندک رود پیوسته
تا در نفع خلق آید	هم بتدرج تا بال دیگر



زان ندادنص ای بس آرام  
اختلافات مهر و میتر  
کرده آمد برون بخت شعاع  
اوتشت دستور عظیم  
بر هر حکم عالم بالا  
ست یمنع قاصد حق  
بر چنانی که آیدش در پیش  
سرحه کم کرد و او غنی شد

تا که فیضش بود به عالم عام  
پست آن هم تعجبی دیگر  
پست سی وزه و فراغ شعاع  
منتهی مایه نه عالم  
همچو بومینت بر سر طغرا  
حرف حکمت از اذات حق  
بی کم و بیش کویدار کم و بیش  
باشارت بخلق مایه

در وصف وایس بین الملک

وز غرایب میان ارض و سما  
چون صواعق نیاگزشت شهاب  
ابر و باران مملکهای خاک  
ابر بارانگر که چون پست  
که بر دابر را بگرد و جهان

پست پرون حد و هم  
رعد و برق و اتالاذنبا  
باد و برف و مکرک ابرینک  
کرد اندر هوا پست  
تا بجای که باشد شرفان



میبکشی فکر کنند سرمان  
 بی پستون کنند چرخ قیام  
 مرتفع کرد خاک آزار آب  
 کرده آنگاه خاک نقیصیم  
 کرده آن جلیباز حکمت دان  
 بھر کون و پید عالم خاک  
 مخلف انج اکبر اثر تاثیر  
 سعد و خشنود و مفرح بخت  
 ماکه شب اجد استند از رزو  
 بهر اهلما فصل صیف و شتا  
 مافیش کشند در نور  
 بهر قیاس سال و کسب خاص  
 کردی آفتاب بر یک جا  
 و آنچه از آفتاب بودی و

هیچ و کفری میبکشی تو دران  
 چون بود آب خاک هم  
 ماشود و پسکن اولوالاباء  
 ماشود منقسم به غیب ایتیم  
 ربنا ت و معادن و یلیل  
 آفریده کواکب و افلاک  
 هم طبع و مزاج و هم مشرب  
 تا کنند مقتضای کون و نیا  
 کرده خورشید جهان افرو  
 مختلف کرده او مشارق  
 داویش فصل سیر و رزو  
 سرفشان ادم سیر و خاص  
 محرق کشتی و همه شیا  
 کشتی و پیزه هم بدین دستور



بلکه سر یک بشتر با حق  
از غایب نگر که باز ز کان  
سر که آمد رد و هلاک و نوبه  
وانکه از چین خبر دهر خطا  
پیست عالم را از غایب حق  
ترک کن غفلت می بخور آ  
اندرین کار خاشاک گردان  
تا نظاره کنی علی الترتیب  
سر چه در تحت و فوق مگر  
اندرین کارخانه معلوم  
بیست و کن جی بگردان  
چون در سپاهوی لاطراف  
همو کوی معلوم آب خاک  
برو کسندی عینیت

میر و نازنی عیب عجیب  
چون کن فخر خواجهر بر در کن  
پیست نزدیک مردم عجوبه  
مردمش می برند بگوته  
خلق عاقل از آن همه مطلق  
بگذر از جهل تا رسد به خدا  
عقل را کارخانه گردان  
صد نه اران بر افش عجب  
سر یک از دیگری غیب  
ساخت خاک و سقف از برق  
کانه ر عوقل می شود دین  
جوهری چون شریف و هم نشا  
داشته در میان فلاك  
دارد و آب و خاک ز قدر



لیک ملرا درو بیکه کری  
که عقلی مدبران نه تمیز  
عقل و روح آمده بعالم خاک  
جمله درکهای جسمانی  
درکات و مشاعر احیاء  
عقل اندر حجابهای سری  
بفسن مار را خوردن و خفتن  
چون رسیدیم با بحد کمال  
یعنی ندیم که کاذب فکر رسیده  
آن عجایب چشم او ناپا  
مرچه بینندگان بسی مردم  
که بناگاه از دایره غیب  
یا که آید رشرهای جهان  
خلق آنجا شوند نه گاه

آوریدند وقت بحیثی  
چنین ادراک جمله بد چنانچه  
بر طبایع گذشته و فداک  
پنجره قوای روحانی  
در تکرار نور میوه خام  
بود در پرده قوت نظری  
بود آنروز وقت پرورن  
که بدایم فکر و استدل  
که کذ و کثرت غیب بد  
رقعه باشد ز دیدن بسیار  
عجب او که ز دیده کردیم  
حیوانی بیاورد عجیب  
آنچه ششری ندیده اند  
ماز کویند از ان شبهه نامه



و آنچه قایم بذات خود در جهان	نیت ست آن عرض خواندن
عرضی کان فعاقرش دانی	آن عرض مست خواجه روحا
و عرض قابلیت بالاجسام	میت جسمانش برانام
سماین شد مراست عالم	که را اول رسید تا آدم
ناز ممکن به بین که در محسوس	میت قایم بذات خود مانع
آدم از چند عالم غفلت	لک یک بر وجه دیگر او علوی
کوشش کن بعد از غیب را	فهم کن بعد از غیب را



کویم اول غایب دینی	بعد از آن پس عجایب علوی
را نگه دین افرینان مادی	باز دنیا شمال و جنوب
هر چه آنجا و راست کرداری	مست آنجا و را نموداری
چون نمودار را کنی معلوم	می شود اصل خود از آن مفهوم
میت چند غایب عالم	توان گفت از آن مکر معظم
هر چه هست اندرین بر اقل	میت آن غایب ای عاقل



کرد و وابستاری بود بود  
 و آنچه او دارد اول از اشیا  
 و آنچه قایم بذات از امکان  
 آنچه لا تخیر است تمام  
 اگر آن است خیر بالذات  
 و بود آن است غیث شر  
 و بود پست بعد خیر و شر  
 و آنچه محتسب خیر و پست  
 جوهر فرد گیرش است  
 بعد بعد ملائکه کرد جسم  
 اگرش نیست نفس صورت  
 که غذا و نمود پس تو لایق  
 حسن حرکت است با بدن  
 چونکه پوست سطرانها

بی شک آن واجب الوجود  
 ممکنست آن عودای دنیا  
 در مکانست یا غیر مکان  
 نیست آن بر مفارق نام  
 ملکیت آن با صطلح لغات  
 پس شیاطین شمار و سخن  
 جز بود او با صطلح نظم  
 یعنی قایم بذات خود  
 لایق چون گشت قابل العباد  
 می شود جسم بعد از ان تسیم  
 معانست آنکه جسم صورت  
 نیست در وی ذات که بخیر  
 چونکه پوست باشد آن حیوان  
 باشد این نروده اعلا



سم بدیشان کشد خداجدل	مینت در طشان ملی خل
محو حرف از قلم شود	می شود آن طبعشان غایب
آدمی را که پست و فکروار	کارها را بدو گذارد و باز
بر که از گنج نه کردش منع	وارد از کار و بار او دل جمع
آنجا نشسته بریده اند قابل	که بر وی هیچ شنی نشد شکل
او ست خود حل مشکلات همه	هر دو بود و کانیات همه
مربوب و عجب کار است	به نظر آره و نفع ما پست
شبه نو اکنون غایب الدینا	کوش کردی جوی این صفت دینا
تا کم نرسد به سخن تحقیق	چشم میباید از خدا فراق

شبه نو اکنون پیر مقدمه	کین بنا را بود و تو قایم
مرحله بر لوح ذهن نگار	خارج آن تحقیق دارد
کنند از تحقیق آن مفهوم	پست آن خیر تشکی معدوم
و نقش حق انکار دارد	بکشدش تا که اولی دارد



لیکن اینجا لطیفه است  
کامی از مخالف شما  
کارها از کس رسد کمال  
او خلیفه است ملک مملکت  
حق هر کار تا رسید تمام  
پادشاه است منقلب احوال  
فکر هر کار و شغل و بیزا  
دو فون پنجه مردم بایفن  
شرف آدم ارچه شد حاصل  
غیر ازین کمال محرومند  
وین که سرکار راجی کمال  
لازمت آن کمال را بکین  
حاصل آنکه کار حیوانات  
حالت آدم موکل ایشان

کوشش از سر کینه است لطیف  
ست اندر شما کشش اسپما  
که بود نیک فلح الاحوال  
پست از اشتغال ایمان بود  
پست موقوف بر توجه نام  
فکر هر کار چون کند کمال  
پست کار عریضی افشا  
کی بود پست این نیت روشن  
زانکه سرکار را شد او قابل  
سرکی در مقام معبودند  
برساند حکایتیت محال  
نیست لازم که اتقی با دشمن  
ارضا حال نیست از حال  
شغل ایشان فضل ایشان



اولبار سیل طی الارض	خواه بقدر طول حواسی عرض
می کنند قطع راه بران مقدار	که بر دماغ مدت بسیار
بطریق که هست در مصحف	سخن جبرئیل قصه صفت
یک کاشان لغت علی بدوی	کو میکی در او بقدر و بی
کرچه از عقل می نمایند دور	لیک است این حکایت مشهور
حاصل امر چه ممکنه چون	مثل آواز دست از پان
لیکن از قول فعل این	جملگی عاجزند اگر دانسته
کرچه شایسته شان از نور	مثل آن آدمیت هم مقد
لیکن نمی که ند و او کمال	منج را کند در همی خیال
علی هم شیندم از مردم	که بگیرند جسمی از مردم
علی خستند از دوشاب	بجمل جمعی از اولوالایاب
که از آن هم فرو خستند آخر	مدتی عیب او شد ظاهر
کرچه خاستش بود عیال	بود و لیکن بطعم و لون بل





حسن خط و دست چسب کاین  
قلم نقش طبع ز سورت  
طبع ز نور چون قلم مطلق  
پن ام الکتاب بر دستور  
آدمی ابهر و اندیش  
کر بیک وصف غالبان  
لیک از ان هر کی شود بر کر  
مرجه در عقل او سر و دای  
و آنچه عقل اندر بود عاجز  
مرحمان از کمال نیست  
صوت بیل که روح را نفوذ  
و آنکه اقوامی پس جویانند  
ما را اندر سیاحت سیران  
غایت که کس عقاب و

حکمت با جدای پس انسان  
ورنه ز نور ران عمل دور  
پست و بخت حکمت حق  
نبولید به نه بر زبور  
باید آموخت سالها پیش  
راج این نسبت انسان  
کل من و آدمی عاجز  
ز آدمی زاده در وجود آید  
هم از و صادر است چون مخزن  
صورت او و حال است  
پست نقشی ز غم داود  
در شجاعت نبون است  
منع هم نیست مسلمان  
بروایت و شصت و یک



معل کان کنند زوران  
عاشقان بود که آن زبور  
آدمی افکار کار گزیت  
عل آدمی زان بکرست  
مرح طبع او بود آسان  
زان بواحد می بسیار  
مرح از طبع میشود صا در  
آدمی نر بر همان دستور  
دیده ام میکنند علم  
علم است کانه میخوانند  
آنچه اندر خیال ز نورست  
کرده انکار را راسی اند  
اوقت لم دان آن عمل چون خط  
قلم از حسن خط نداند هیچ

مثل آن ممکنست الزمان  
میت تعبیر آیان کور  
ضعیفش کسی نظرست  
که نابر شقت فکرست  
و آنچه فکری بود بکاه جان  
که بود کارهای او دشوار  
صاحب آنی در افاقه  
آن عمل گر کند باشد دور  
اگر آن نیست و زانان هم  
دانند و دانند و اکتفا ندانند  
علم ز نور زان بسی دور  
این ندانند ولی کمیدانند  
لس کو کار او که پست غلط  
سیر آن اند و او و بجانج



وزنه کوک کجا اصول کجا  
هر چه خواهد که در جهان آید  
ماتبعی و وسیله اشیا  
ان به پستی که در کمال است  
ماست نخواهد مطلق  
مست حررت صنعت کور  
کامدین خانه به اندویر  
کو که از خلاصه کل و طل  
ششم و کل حوش به مضموم  
لیک شرط وجود او در است  
هر کاری هر آنچه است موجود  
شرط هر کار جو که است  
شرط موجود و کار که قابل  
و اگر شرطش نمیدهد یاری

حق چنانست در شمای  
مظفری را سیمی بران دارد  
آمد آن چنبر در جهان  
مست فعل کمال و فاعل  
دست دست نبی فاعل  
مس حررت فصل ز نور  
مکس را و این همه مدتی  
حوری غرض نه عجل  
لطیف عمل کشین موم  
موضع است حاله در مقام است  
شرط انکار جمله ما او بود  
امزان پس شروع است  
می شود هر که کوی آن اصل  
میکنند کار به شوار



کان کس آن نه ضعیف و حقیر  
رسم شاه و رعیت و لشکر  
از کجا کرد موم را ترتیب  
خانهای مساوی لا ضلع  
کرده بر اثر یک دگر آرا  
و آن عمل باز از کج آورد  
روی از ابعی کوشیده  
مغباری بدان عمل  
باز این فکرش از کجا آید  
اندر آنها که گفتند که  
آذری نیست این همه مقدور  
و اندام که عقل و صفا  
دست کودک نمیدارد اصل  
هر چه میگویم از خف و ثقیل

آن همه کار چون کند دست  
هست آنهم جیبی دیگر  
که بدان کرد خانها ترتیب  
نه نور اسطرونه گزیده نزع  
بی تفاوت مساوی لا جفا  
که همه خانه از آن پر کرد  
نقشا و رفق و پوشیده  
یا میوایش بخوشتن کش  
که رستمان خمره می آید  
هست هر که تختی دیگر  
که بود از کفایت زبور  
کین همه از کفایت گایه  
منزله آن یکدیگر با اصول  
دست او را که بدان تحمل



چون شنیدی معنی غریب  
عجب و حیرتیت درسان  
در اموری که اندران حیرت  
مثلاً در پید پس ز نور  
کو بخت از مسدسات اندوخت  
شیخی که آن باید است  
گر کنی از راه و راست آزا  
در مشن برعیش پیار پی  
که به حلق تفان کنند  
نم از جمع آن شود عاجز  
که نباشد و قوف برعیش  
تا چه چیز و چه می تواند  
که کی گشتی این فعل کسیت  
بج قائل کردی این باور

شما اکنون سخن از عجب  
از قصوری که عاجز است آن  
رسیده اند و کیفیت  
فکر کنی که راست آن مقدر  
از که برهان پس پیوست  
خبر پس نمی توان راست  
فرجه اندران شود پید  
نمکنه گوشه اش سازب  
تا که تفت بر آن مکنند  
نم توان کرد مثل آن بر کن  
سر که آن دیدی آمدی عجبش  
وین عمل از که می تواند  
بکدام فعل و افعار کسیت  
بودی آن محسوس و دیگر



سرنو چاییش نشد موجود	نیت شرطی در آن عمل مقفود
بایدش مانعی از حایت	که نیند فاعل از قوت



بش نواز بر کنون مقدره	تا کنم با تو من مکالمه
مست امر غیبان نسبت	که نباشد وقوع او عادت
کر بود نسبت از امور شما	شد طلبم آن نیت حکما
ور بود نسبتش به غیرایت	مست مشهور آن به نیت حیات
ور بود نسبتش به نفس بشر	پس باحوال فاعلش منکر
فاعلش نیت کر بر ایه	مست جوکی و کاسین و انا
عین نسبت و تتم تا غیب	مازداون خبر به هم الغیب
ور بود فاعلش از اهل بحاج	مست آن فعل مکرر است مدح
نسبت از کلمه با هات بود	از کرامات و مغرابت بود
عز و عادت نسبت بر کار	کفهام در حواس را لایزال





میت در علم من خوب است  
این م آن چن پروا کو کو  
شاه نامه کتاب حاجت  
ست ابواب احسن کتاب  
قصه دیگران چو پراویم  
منت حاجت مرا بیا  
میت روی بخواب  
زان به نیست هیچ محمول  
رین غرایب که گفته ام بعد  
جای کار و هم مضاعف  
منت بعضی خاصیت مشروط  
ان منی که سنگ تعطیس  
سیر روی جو مالی ای عامل  
چون بگره بشویدش زانا

قصه خوانی و علم و حسن کا  
نحوه برام حیدر کوثر  
که در و ذکر حمد ربانیت  
همه حد مفتوح الابواب  
هم از و کوم آری میگویم  
که نه خوش نیست کج درخا  
منت بگره همه عا صنف  
بلکه منت ارکت بمنقول  
که زان به کنون کالبت خود  
مل توقف دران سخن است  
ما خود را بغیبت مضبوط  
که زان به کنون کالبت خود  
میشود آن عمل در و باطل  
میکنند بزار آن عمل پرا



هر چه فیتند فخر علیست  
عل مشوئیت استعد  
بلکه باید درین سخن بسنجی  
ما کند در حکایت الفرح  
مخفی خون نظامی را پسر ار  
جوش سیاهی صد یقه و معنا  
مشوی ردوی کالاست  
شعر پر معنی باید و نمکین  
پست این نسخه منجر حله علوم  
عزای هتایق عالم  
همچو پر کار آفرینش را  
نم علیست و حکمت و دانش  
نست در وی حکایت خط حال  
چکی که چنودان زمین

قوت طبع را در علمت  
نه همین که چنود و فرهاد  
از ره علم و معرفت کنی  
بمجمع خطوط اندر درج  
منطق الطیر را جمع عطا  
بحری انبث نوی جو مولانا  
دار ملک جمع حالاتست  
پوست سر که فاش کن  
می شود منکر کون از معلوم  
اندین لوح برده ام بم  
با حاطه گرفت است فرا  
طبع جمله دانشی دانش  
پست این مقصد جمال کل  
صنوه ماست و کراشین



هر چه پستی به خیالت آن  
 زانکه یک حرف از کلام خدا  
 مگر از کل حق کسی میسلی  
 هر چه پستی به بخواب آن  
 بس و خواب لازم بقیر  
 چونکه قیصر و فتر کلمات  
 سخن پند از غرایب آن  
 نیست اینجا قریب لفظی  
 بلکه اینجا قریب ذوقیت  
 شاعری و تکلفات کلام  
 شعر و صنوع بخت این است  
 بی تکلف حدیث کن جوهر  
 متکلف و زردل محروم  
 صنعت شاعری بقول غزل

صورت اصل را مثال است آن  
 نیست در موضع محسوس  
 که نپذیری بعنایت شیلی  
 هر چه خوانی با مهابت آن  
 واجب است این کلام را قیصر  
 نیست مقدر فهم مخلوقات  
 نبوسیم بقدر فهم و توان  
 واسطلاحی که باشد و حفظی  
 کوش کیس در هر که باشد  
 نیست مقصود هم درین حرام  
 ران مثال که دی قیصر است  
 همچو صندوق ساده پر جوهر  
 نشینی که الکلف و شوم  
 مازی کو دکان بود میشل



عیسی کتابت است  
اسم را محو در مپستی آن  
سخن او بخل پیاوست  
حرف و صوت آمد از پی نفهم  
مکنت اینجا بیات و حیات  
حالت خویش را بدید پر  
ماز حال برادران در شب  
شعر صا آنچه در کف موسی است  
آدمی لیک چونکه محسوس است  
در جاست از جهان کمال  
مثل چنبره که زید بود  
چونکه در آن عالم ملکوت  
هر چه آید بسوی این کشور  
راشالی که بینشی اندر خوا

آنچه حق می نویسد آن صیانت  
اسم ایشان با وجود ایشان  
حرف و صوت از آدمی است  
نیست آن صورت از کلام قدیم  
جبرئیل و بصورت و حیات  
یوسف اینجا بشکل پیش تو  
دید اینجا بصورت کواکب  
نیست اینجا عصا که از درهاست  
کنند فهم آنچه در ویست  
در بنده که شیشه مثل  
بیمش آن شیشه بود  
پست فوقی بحیرت است  
معدن آید از غنیمت بشر  
میجو خورشید دانه کاپا



و علی آله و صحابه

و علی من سکنه بابه



بعد حمد مفتوح الباب  
و کتاب نمونه و جهان  
چونکه عالم همه دو چشم آمد  
قیمت اصل معنی است  
هر یک اصل و فرع شد  
ایم اول غریب دنیا  
هر چند غریب دنیا  
ان غریب همه اشارت است  
جمله دنیا را اشارت است  
باقی در غنیت حضور سخن  
هر چند کتاب این دنیا  
آنچه بود در حق عیسی

بشنو از من مقدم کتاب  
این غریب شدن عجیب  
آن کی کج و این طایم آمد  
و آنچه فرغت و شهادت  
کردن ان سبب است  
ایم ثانی عجیب الاعلا  
و آنچه اندر عجیب الاعلا  
و ان عجیب همه عبارات  
و آنچه عجیب است ان اشارت  
میکند لیکب بی زبان و هن  
تو یقین ان که آن کلام حد است  
مستغرق کواهی معنی



بر سیدار سماط انعامش  
هر غرایب که بحر و کان بود  
ای تو کجاست نه غریب حق  
که فردین درت و صاحب بود  
دو کینز تو مدب و ملت  
علم و حکمت هم انصاف تو اند  
تبع شرع ترا شه ازل  
سحر و سحر و کیمیا و طلسم  
سحر اندر کلام حضرت تست  
کیمیا و سیمیا و نیرنجات  
ای خودت طلسم کج وجود  
هر چه او هست متصف بود  
هر چه بروی شال پس هست  
فی الکلمات لا یسلیل الیه

فات تا قاف و عو علیش  
از کینور نبوت او بود  
ذات تو طهر عایب حق  
این قبول تو کشت و آن بود  
این بیجاوت نام و آن دولت  
پرتو آفتاب ذات تو اند  
چون و صغیر که ندلم و عل  
لب در کوکان تسبیح  
کیمیا سرده شریعت تست  
دور نامند در طریق کتابت  
نیست غیر از تو کیمیا موجود  
شد حق بطین و او موجود  
حرف از دفتر کمال و است  
صلوات و سلام علیه



در سوای تو بر پسر کردن  
 آتش از پوز تو شده مضطرب  
 خون وصل ز تو زده دل کوه  
 از که امین هست نشان حرم  
 آسمان کشته ز تو در یک با  
 آستان خاک و حایق است  
 کائنات البیان بلا مانع

کرد عالم نمیرود کریان  
 مردمش قتل ز تو دود و دیر  
 ریحان کشته نیک از این دود  
 از زمین ز آسمان حرم  
 عرش زین آتش است بر سر است  
 سیال آستان زین بابت  
 شاهد است بانه الصانع



صد هزاران پیام بعد صلوات  
 انکه پست از غایت اشیا  
 که در قلب کان کن فیکون  
 که کبک اوج ز تو لولاک  
 آدم و دونه بیوم الدین  
 عالم کون کا خانه اوست

باو بر بهترین موجودات  
 مظهر و عجایب اشیا  
 یکبار جان را بگو لولاک  
 مشعل غلوت پر اچ خاک  
 همه تحت لوائش سایه شین  
 و زازل آید فی ان اوست



کلب را آبخان ببارید	کاذب و سیج زورنی باید
صد سراران ز آتش غیب	ریخت پروان ز نخل کرب
آفرینش سپر آه بارش	بر جهان شهای دیوارش
رو و رتبه در دشمن بکشتی	و و علامت در رمی و جشی
مشعل و از ضربش نورشید	مطرب بزم در کفن آید
ماه و حرف نفی و آتش	رستم و فتر کالاش
ابر و بیت زن و بارش	آفرینش سپاه آتش
رعد ازین و کین آفری	برق و خنیش آتش آفری
خاک فاده در مشمش	میزند بحر در خیمه جوش
کوهر ازانه و بیتون	چشمه با از پرشش روان
آفرینش در کشته در بدی	خاک بر سر کمان زخیری
ای حکمت مرکب افساد	قدرت در کمال صنع آید
عش و صندوقی از خزان	یک سفینه پست از خزان
کشتیهای نبات از آفت	خورد و افهام حبل از آفت







مستور و مشهور

جواب

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم

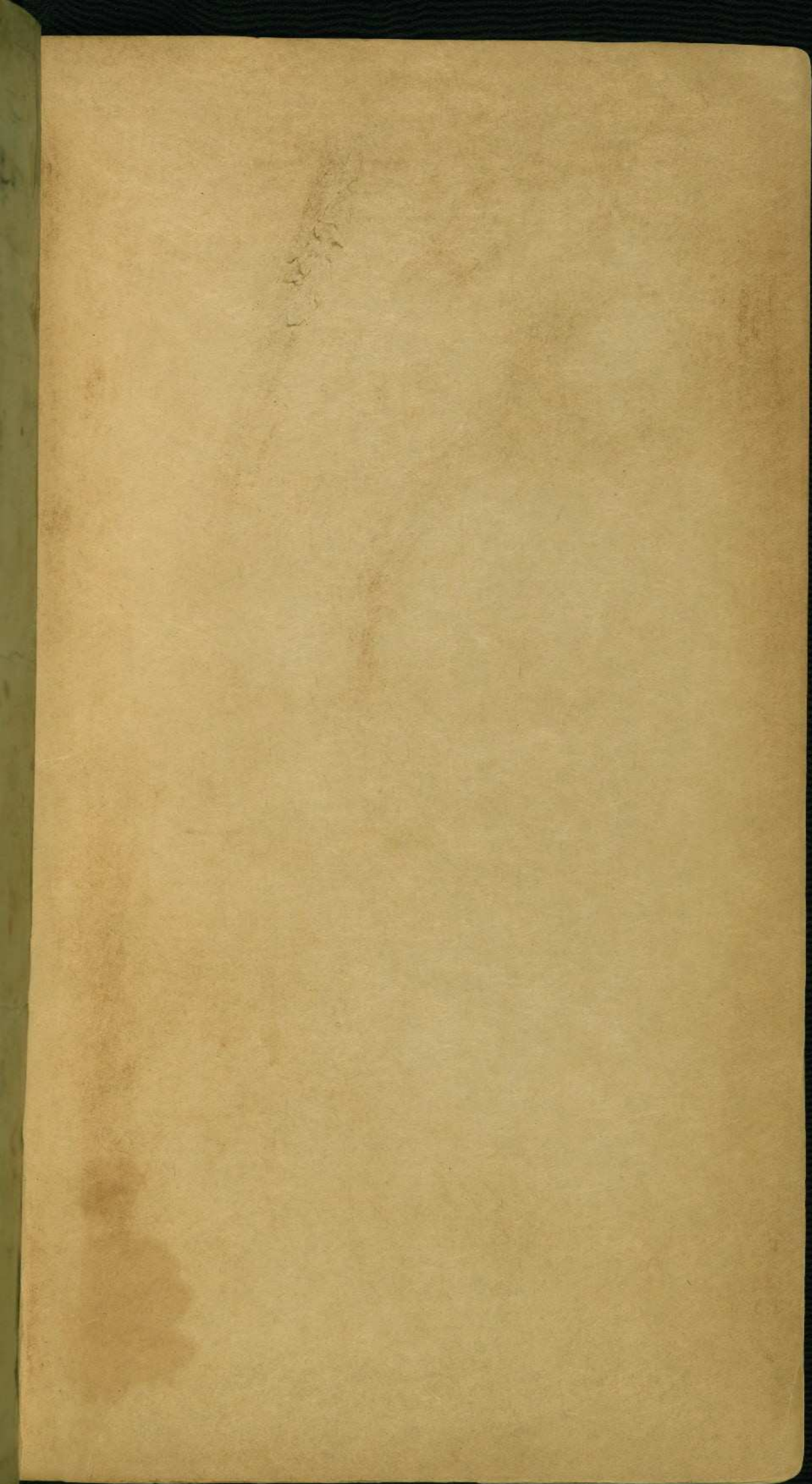
الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم



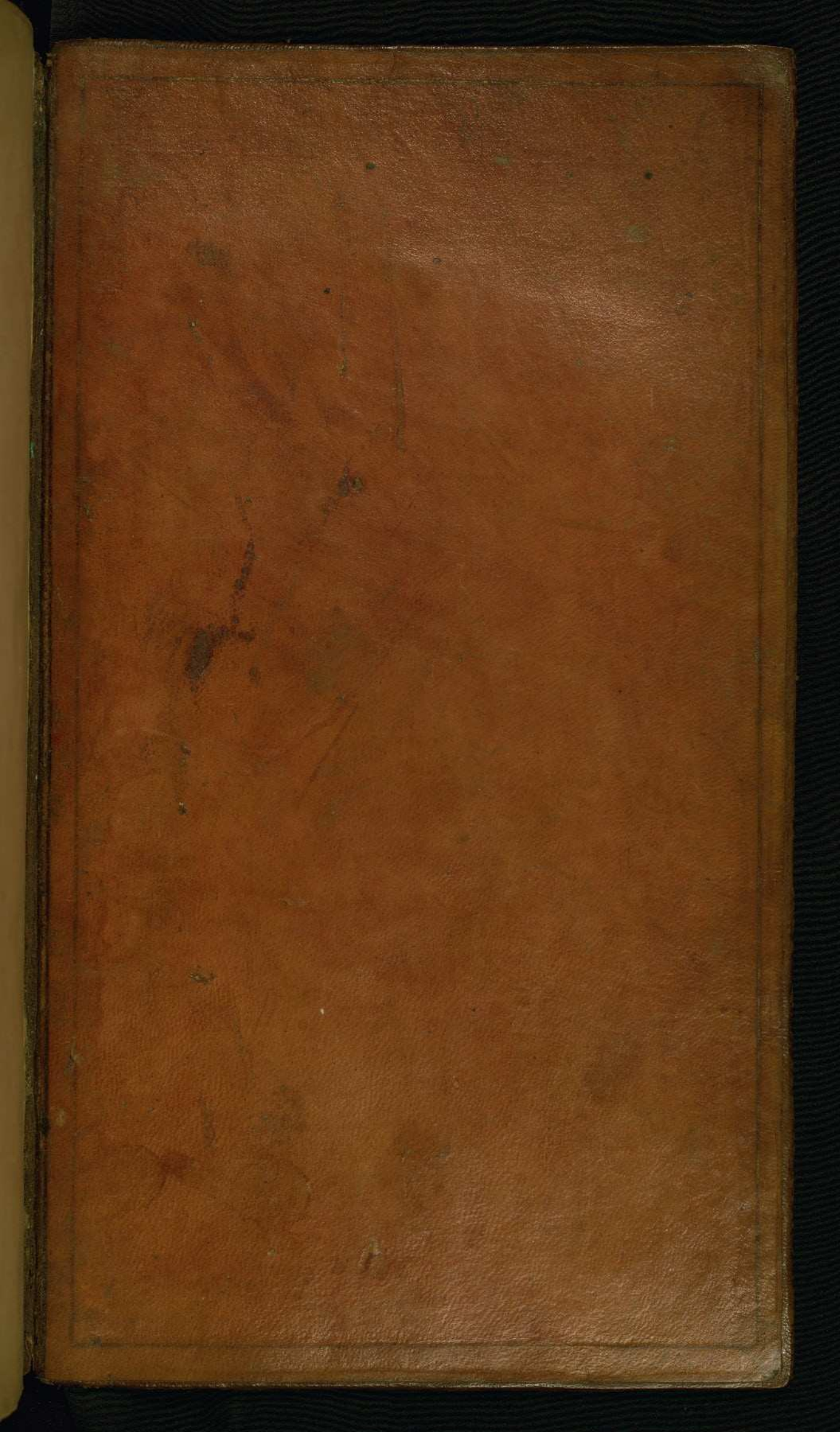




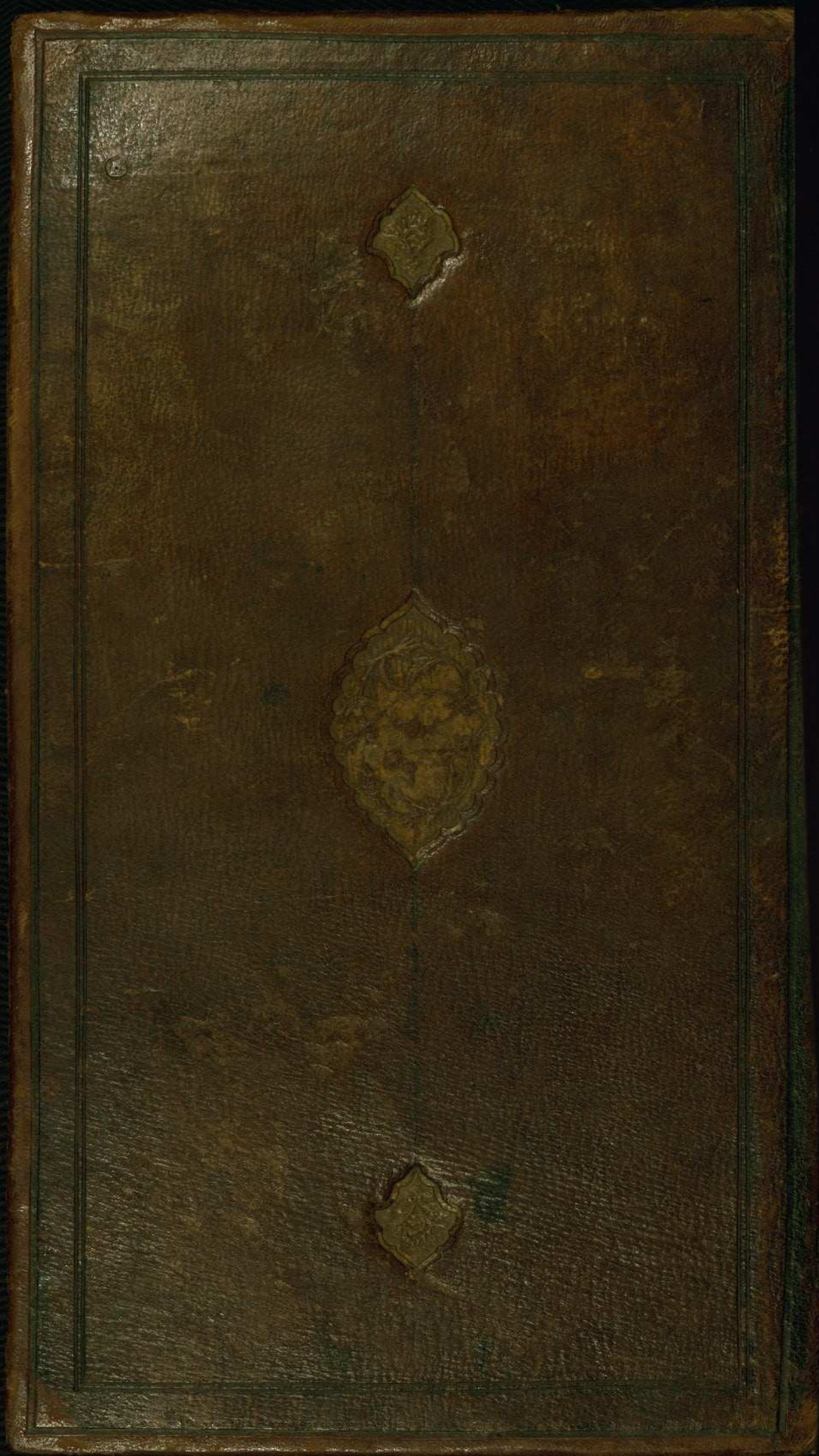
Vol. 652

9-5-41











*Form:* Illustration

<b>Provenance</b>	Purchase note: Acquired for Aṣghar ‘Alī by his father Ḥusayn for 310 tomans, dated 1305 AH / 1887-8 CE (fol. 1b)
<b>Acquisition</b>	Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest
<b>Binding</b>	The binding is not original.  Light olive leather (no flap); onlaid central ovals and pendants
<b>Bibliography</b>	Storey, C. A. Persian Literature: A Bio-Bibliographical Survey, Vol. 2. (London: Luzac, 1927- ), 126-127.  Grube, Ernst J. and Maria Alberta Fabris. Muslim Miniature Paintings from the XIII to XIX Century from Collections in the United States and Canada: Catalogue of the Exhibition. (Venezia: N. Pozza, 1962), 122-3.



- fol. 58b:*  
*Title:* A man watching two copulating horses  
*Form:* Illustration
- fol. 68b:*  
*Title:* A group of people in a mountainous landscape  
*Form:* Illustration
- fol. 78b:*  
*Title:* A fishing scene  
*Form:* Illustration
- fol. 85a:*  
*Title:* Men with long ears (?)  
*Form:* Illustration
- fol. 92a:*  
*Title:* A princely couple entertained  
*Form:* Illustration
- fol. 106b:*  
*Title:* Men watching a whale  
*Form:* Illustration
- fol. 114b:*  
*Title:* Men watching a black demon  
*Form:* Illustration
- fol. 137b:*  
*Title:* A group of people looking at the wāqwāq tree  
*Form:* Illustration
- fol. 147b:*  
*Title:* A mongoose being observed by a group of people  
*Form:* Illustration
- fol. 162a:*  
*Title:* Men watching herons in flight  
*Form:* Illustration
- fol. 170a:*  
*Title:* A prince entertained  
*Form:* Illustration
- fol. 179a:*  
*Title:* A rhinoceros stabbing an elephant



<b>Support material</b>	Paper Thick paper
<b>Extent</b>	Foliation: i+214+i
<b>Collation</b>	Catchwords: Written obliquely on versos
<b>Dimensions</b>	17.0 cm wide by 29.5 cm high
<b>Written surface</b>	7.5 cm wide by 17.0 cm high
<b>Layout</b>	Columns: 2 Ruled lines: 14 Framing lines in blue, gold, red, and green
<b>Contents</b>	<p><i>fols. 1b - 214a:</i></p> <p><i>Title:</i> Gharā'ib al-dunyā</p> <p><i>Incipit:</i></p> <p style="text-align: right;">ابتدا میکنم به سم الله...</p> <p><i>Hand note:</i> Written in nasta'liq script in black with chapter headings in white</p> <p><i>Decoration note:</i> Fourteen illustrations; incipit page with illuminated headpiece (fol. 1b); illuminated chapter/section headings; framing lines in blue, gold, red, and green</p>
<b>Decoration</b>	<p><i>fol. 1b:</i></p> <p><i>Title:</i> Incipit page with illuminated headpiece</p> <p><i>Form:</i> Incipit; headpiece</p> <p><i>Label:</i> This incipit page with illuminated headpiece has a purchase note in the right margin dated 1305 AH / 1887-8 CE.</p> <p><i>fol. 24a:</i></p> <p><i>Title:</i> A prince entertained in a garden</p> <p><i>Form:</i> Illustration</p> <p><i>fol. 44b:</i></p> <p><i>Title:</i> A foxhunting scene</p> <p><i>Form:</i> Illustration</p>



<b>Shelf mark</b>	Walters Art Museum Ms. W.652
<b>Descriptive Title</b>	Marvels of the world
<b>Text title</b>	Gharā'ib al-dunyā <i>Vernacular:</i> غرائب الدنيا
	<i>Note:</i> Other manuscripts have the title 'Ajā'ib al-dunyā
<b>Author</b>	<i>As-written name:</i> Fakhr al-Dīn Ḥamzah ibn 'Alī Āzarī <i>Name, in vernacular:</i> فخرالدين حمزة بن علي آذري
<b>Abstract</b>	This is an abridged metrical paraphrase of the second maqālah of 'Ajā'ib al-makhlūqāt (The wonders of creation) by Zakariyā' al-Qazwīnī (d. 682 AH / 1283 CE) with additions from other sources by Fakhr al-Dīn Ḥamzah ibn 'Alī Āzarī (d. 866 AH / 1461-2 CE). The text was copied in Herat (in present-day Afghanistan) in 1022 AH / 1613 CE in the library of the governor of Khurasan Ḥusayn Khān Shāmlū-yi Bīklirbīkī (Beglerbegi). The manuscript is illustrated with fourteen paintings in an early Safavid style from the eleventh century AH / seventeenth CE. The present binding is not original to the manuscript.
<b>Date</b>	22 Rajab 1022 AH / 1613 CE
<b>Origin</b>	Herat (present-day Afghanistan)
<b>Form</b>	Book
<b>Genre</b>	Historical
<b>Genre</b>	Literary -- Poetry
<b>Language</b>	The primary language in this manuscript is Persian.
<b>Colophon</b>	214a: Transliteration: dar Dār al-Ṣaltanah-'i Harāt dar Kitāb- /1/ Khānah-i Navāb-i mustaṭāb-i mu'allā-alqāb gardun- /2/ rikāb Ḥusayn Khān Shāmlū-yi Bīklirbīkī-yi /3/ vilāyat-i Khurāsān bi-tārīkh-i 22 /4/ shahr-i Rajab al-murajjab sanah-i 1022 /5/ šūrat-i taḥrīr /6/ yāft /7/ Comment: Gives the date and place of copying



This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





A digital facsimile of Walters Ms. W.652, Marvels of the world  
Title: Gharā'ib al-dunyā



Published by: The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201  
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2011